

عیارسنج رمان خودشکن (فصل یک و دو) - جهت آشنایی با رمان

به نام خدا

مقدمه:

این مردِ خودپرست
این دیو، این رها شده از بند
مست مست
استاده روبه روی من و خیره در منست
گفتم به خویشتن
آیا توان رستنم از این نگاه هست؟
مشتی زدم به سینه‌ی او
ناگهان دریغ
آینه‌ی تمام قدِ روبه‌رو شکست!
"حمید مصدق"

آغاز

به‌عنوان آخرین نفر از اتوبوس فرودگاه پیاده می‌شود. به‌خاطر نداشتن چمدان، نیازی نیست که کنار غلتک بایستد و به‌سرعت از جمعیت عبور می‌کند. کوله‌اش را روی شانه می‌اندازد و قصد دارد از سالن فرودگاه خارج شود که تجمع مردم جلوی تلویزیون‌های داخل سالن، بی‌دلیل موجب کنجکاوی‌اش می‌شود. نگاه بی‌تفاوتی به نمایشگر می‌اندازد اما با دیدن خبر سقوط هواپیمایی، توجهش جلب می‌شود. مسیرش را عوض می‌کند و دو قدم به سمت جمعیت برمی‌دارد. سری تکان می‌دهد و دوباره قصد خروج از سالن را می‌کند. هم‌زمان گوشی‌اش را از حالت هواپیما خارج می‌کند و سمت پارکینگ می‌رود. همان لحظه صدای ملودی آشنای گوشی بلند می‌شود. نگاهی به صفحه‌ی گوشی می‌اندازد و با دیدن نام «نشونه‌ی زندگی» لبخند عمیقی می‌زند و جواب می‌دهد:

— جانم؟

به‌محض جواب دادنش، صدای گریه‌ی او پشت خط بلند می‌شود. دست‌پاچه، سر جایش می‌ایستد.

— چرا گریه می‌کنی عزیزم؟ چی شده؟

میان حق‌هقش، تکه‌تکه جواب می‌دهد:

— خبر... سقوط... هواپیما رو شنیدم... گوشت خاموش بود... مردم... مردم... به خدا.
لب‌هایش را جمع می‌کند تا صدای خنده‌اش او را بیشتر از این آزار ندهد. نفس عمیقی می‌کشد و با همان لحنی که می‌داند می‌تواند تأثیرش را روی او بگذارد و با مهربان‌ترین لحن ممکن زمزمه می‌کند:
— آخه قربونت برم که تا به من می‌رسی... فکر و منطق و همه‌چی رو می‌ذاری کنار... اون پرواز از تهران می‌رفته کرمانشاه!... من دارم از کیش برمی‌گردم.
همین یادآوری کفایت تا او را آرام کند. صدای گریه‌اش که قطع می‌شود، آرام می‌خندد و لب می‌زند:
— خوبی الان؟

صدای بالا کشیدن بینی‌اش را می‌شنود و صدای نرم او گوشش را پر می‌کند:
— اصلاً حواسم نبود... فقط فکرم پیش تو بود و... پروازت... یه لحظه‌ی همه‌ی اون خاطره‌ها تو ذهنم زنده شد و نتونستم... درست فکر کنم... زود بیا.
لحن مظلومانه‌اش دلش را می‌برد و از اینکه آنجا ایستاده و دست نمی‌جنباند تا برود و او را میان آغوشش بچلاند، از خودش عصبانی می‌شود. سمت ماشین پا تند می‌کند و با همان خنده‌ی روی لبش می‌گوید:

— چشم روی هم بذاری، تو خونه پیشتم و هرچی استرس و نگرانی کشیدی از دلت درمیارم.

فصل اول

از لحظه‌ای که کنار سمانه نشسته و ناباورانه به صفحه‌ی تلویزیون زل زده بود یک ساعت می‌گذشت. از همان اولین دقیق بدون هیچ عکس‌العملی، خشک و بی‌حرکت، مانده بود. واکنش نشان می‌داد که چه شود؟ مگر می‌توانست باور کند؟ اصلاً مگر باید باور می‌کرد؟ خبری که شنیده بود چه ربطی به او داشت؟ چه ربطی داشت که از همان لحظه صدای زنگ تلفن قطع نمی‌شد و او حتی نمی‌توانست تکان بخورد، گوشی را بردارد و برای مخاطبان پشت تلفن صدا بلند کند که دست از سر او و مسافران تازه راهی شده‌اش بردارند.

سمانه اما انگار خیلی راحت باور کرده بود. مدام کنار او می‌نشست، اشک می‌ریخت، صدایش می‌زد، به‌زور آب‌قند به خوردش می‌داد، تکانش می‌داد و از او می‌خواست لب باز کند، کلمه‌ای حرف بزند یا حتی کمی گریه کند؛ اما نمی‌توانست. فقط زل زده بود به صفحه‌ی تلویزیون و منتظر بود خبر برسد مسافران سالم هستند، از پرواز جامانده‌اند یا اصلاً این پرواز، آنی نبوده که خودش آن‌ها را برای سوار شدنشان بدرقه و برایشان آرزوی سفری خوش کرد.

ضربه‌های ناخوانده، باز مهمان شقیقه‌هایش شده بودند. در بدترین وقت ممکن سروکله‌ی میگردن لعنتی پیدا شده بود. فکر کرد کاش می‌شد حداقل داد بزند، اما انگار به لب‌های خشک و از هم باز مانده‌اش مَهر خاموشی خورده بود.

تکرار صدای زنگ تلفن هم‌زمان شد با بالا رفتن شدت ضربه‌های گنج پیشانی. برای اولین بار بعد از یک ساعت تکان خورد. اتوماتیک وار، کف هر دو دست را روی شقیقه‌هایش فشار داد و صدای ناله‌ی خفیفی از ته حلقش بیرون آمد. کاش همین جا جانش را می‌داد و خلاص می‌شد.

با دستمال کاغذی مچاله شده‌ی توی دستش، برای چندمین بار اشک‌هایش را پاک کرد و گوشی را برداشت. نگاهش روی آیه و درهم شدن تدریجی چهره‌اش بود. نمی‌دانست باید خوشحال می‌شد که بعد از ساعتی، از او واکنشی دیده یا باید نگران این حال آشفته‌اش می‌شد؟ غرق شدن در تحلیل رفتار عجیب آیه از یادش برده بود گوشی را به گوش چسبانده که صدای آرش او را به خود آورد.

— آیه... آیه‌جان... صدامو می‌شنوی؟

بغضش را بلعید.

— آرش... من سمانه‌ام.

— سمانه اونجایی؟ آیه... آیه کجاست؟

نفس عمیقی کشید اما صدایش به‌وضوح می‌لرزید.

— آیه... اصلاً حالش خوب نیست.

نگرانی آرش با اوج گرفتن لحظه‌به‌لحظه‌ی صدایش مشهودتر می‌شد.

— یعنی چی خوب نیست؟ پس تو اونجا داری چی کار می‌کنی؟

بغض سمانه بازهم ترکید.

— می‌گی چی کار کنم؟ دست‌تنها چی کار می‌تونم بکنم؟ یک کلمه حرف نمی‌زنه. الان هم انگار یه

چیزیش شده، ولی هیچی نمی‌گه، نمی‌گه چشمه... هرچی سرش داد زدم، تکونش دادم که حرف بزنه،

گریه کنه یا داد بزنه فایده نداره... آرش تو رو خدا یه کاری کن! تو که می‌شناسیش، تو بگو چی کار کنم؟

می‌ترسم یه بلایی سرش بیاد.

— من این سر دنیا چه کاری از دستم برمیاد آخه...؟

مکثی کرد و فوری ادامه داد:

— زنگ می‌زنم بابا بیاد کمکت.

موافقت سمانه را که شنید تازه یادش افتاد اصلاً برای چه کاری تماس گرفته.

— گوشی رو بده با آیه حرف بزنم

— می‌گم که اصلاً حرف...

— من باهش صحبت می‌کنم شاید صدای منو بشنوه حرف بزنه.

سمانه روی پا چرخی زد تا گوشی را برای آیه ببرد اما با دیدن حال خراب او و دست‌های لرزانی که

روی گیج گاهش می‌فشرد و ناله می‌کرد، دستپاچه شد. توی گوشی، فوری و سرسری لب زد:

— حالش بد شده آرش... بعداً زنگ می‌زنم.

و قبل از اینکه حرف دیگری بشنود، تماس را قطع کرد و سمت آیه دوید.

صدای بلند تلویزیون توی خانه پیچیده بود و گوینده‌ی اخبار هرچند دقیقه یک‌بار، اتوماتیک وار تکرار

می‌کرد:

«خبرها حاکی از آن است که تمام هشتاد سرنشین هواپیما و همچنین خدمه‌ی آن، در این حادثه جان

باخته‌اند.»

در آینه‌ی نگاهی به خودش انداخت. با وسواس همیشگی دستی به موهای کوتاهش کشید و چند تار

موی بالای پیشانی‌اش را به سمت راست کج کرد.

کت چرم شکلاتی رنگش را از روی دسته‌ی صندلی برداشت و تن کرد. ادکلنش را روی شاهرگ گردن

و مچ دستش پاشید و عطر خاص آن را عمیقاً نفس کشید. دکمه‌ی بالایی تی‌شرت سفیدرنگ جذبش

را باز کرد تا برق زنجیر پلاتین روی پوست برنز شده‌اش بیشتر نمود پیدا کند. گوشه‌ی لبش به نشانه‌ی

رضایت همیشگی از خودش بالا رفت.

بلند شدن صدای آشنای ملودی ست شده روی شماره سهراب، باعث شد لنگه‌ی ابرویش را بالا بیندازد

و گوشی‌اش را از روی پاتختی چنگ بزند.

— احوال آقای دکتر؟

ساعت و سوئیچش را برداشت و از اتاق بیرون زد. مادر جون در انتهای سالن، پشت صندلی میز

ناهارخوری نشسته بود و با چشمانی پرآب به صفحه‌ی تلویزیون نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد. متعجب

از این حالت او سر چرخاند سمت تلویزیون اما با دیدن گوینده‌ی خبر که انگار جز وظیفه‌ی رساندن

خبرهای بد آن روزها، کار دیگری به عهده نداشت، بی‌تفاوت چشم چرخاند و همان‌طور که گوشی را

به کمک سر و شانه نگه داشته بود، ساعتش را دور مچ بست.

— از احوالپرسی‌های شما! چطوری پسر؟ جدی می‌خوای بیای؟
دستی به نشانه‌ی خداحافظی برای مادر جون که اصلاً حواسش به او نبود تکان داد و همان‌طور که سمت در می‌رفت توی گوشه‌ی زمزمه کرد:

— وقتی می‌گم میام، میام دیگه! هنوز نشناختی منو؟

— مطمئنی؟ من می‌گم با این وضعیتی که پیش اومده پروازت رو کنسل کن زمینی بیا... هوم؟ یا اصلاً نیا، من دارم برمی‌گردم آخه.

به لحن تقریباً نگران سهراب خندید و هم‌زمان پاشنه‌ی کفش اسپورتش را بالا کشید.

— بی‌خیال بابا... یه هواپیمای دیگه یه جای دیگه سقوط کرده به من چه ربطی داره؟ هرچند که کلاً سوار هواپیماهای وطنی بخوای بشی باید اشهدتو بخونی؛ ولی خیلی مهم نیست. بخوای نخوای من آخر هفته اونجام دکتر جان، به شدت به این سفر نیاز دارم... شیفت میفت هم بر نمی‌داری که باید در بست در خدمت رفیق باشی.

سوئیچ را سمت سراتوی سفیدرنگ گرفت و بلند شدن صدای دزدگیریش هم‌زمان شد با غر زدن‌های سهراب.

— چی بگم؟ شیفت‌ها که دست من نیست، ولی سعی می‌کنم مرخصی بگیرم. دارم می‌گما... مامانت یا حاج خانوم زنگ بزنی به من بگن نظرت رو عوض کنم بهشون می‌گم بچه و نوه‌ی خودتون کله خره ها!

نگاه دیگری توی آینه‌ی وسط ماشین به چهره‌ی تقریباً بی‌نقص خودش انداخت و عینک آفتابی را روی چشمش گذاشت. فقط چهل دقیقه زمان داشت و اگر سهراب زودتر مکالمه‌اش را تمام می‌کرد لطف بزرگی از جانب او شامل حالش می‌شد.

— بگم اونا اصلاً خبر ندارن خیالت راحت می‌شه؟ می‌خوای بی‌چونی بگو که از الان تو هتل اتاق رزرو کنم.

صدای اعتراض سهراب که بلند شد نیشخند زد. خوب می‌دانست سهراب بیشتر از او تمایل دارد که این سفر زودتر اتفاق بیفتد. رفیق چندین ساله‌اش را از بر بود.

— گم شو بابا... اصلاً هر غلطی می‌خوای بکنی بکن، فقط منتظرم نذار!

— تو تکلیفت با خودت هم مشخص نیست دکتر، برو مریضاتو ویزیت کن بذار منم به بی‌زینسم برسیم. ناسزای غلیظی که سهراب برخلاف شخصیت پاستوریزه‌اش حواله‌ی او کرد، قهقهه‌اش را بلند کرد.

بعد از خداحافظی با او، بی‌درنگ پایش را روی گاز فشرد تا حتی یک دقیقه هم به مهم‌ترین قرار کاری این روزهایش دیر نرسد. قراری که برایش حکم مرگ و زندگی را داشت.

به محض اینکه متوجه شد می‌گرن آیه عود کرده، داروهایش را داد و مجبورش کرد کمی در اتاقی که تاریخش کرده بود بخوابد. امید داشت که بعد از بیدار شدن، شاید از آن شوک اولیه بیرون بیاید و کار سمانه را راحت‌تر کند. دلش به حال دوست چندین سال‌هاش می‌سوخت. می‌دانست آیه با از دست دادن پدر و مادرش ضربه‌ی بزرگی خواهد خورد و معلوم نبود چطور بتواند از پس این حجم درد و غمی که بر سرش آوار شده بر بیاید.

با صدای زنگ آیفون، فوری به سمت در دوید تا آیه بیدار نشود.

پدر آرش که در گیرودار کار متوجه خبر سقوط نشده بود، با تماس آرش بلافاصله خودش را به آنجا رساند تا از نزدیک جویای حال آیه شود. سمانه مختصر و سریع هرچه اتفاق افتاده بود را برای فریدون توضیح داد.

وقتی سمانه فنان چای را رو به روی او روی میز گذاشت، هنوز هم با چشمان خیس، غرق فکر بود. باورش نمی‌شد که دیگر نمی‌تواند عباس را ببیند و با او حرف بزند. بیشتر از همه چیز هم نگران آیه بود. از تصمیمات اشتباهی که دخترک ممکن بود بگیرد می‌ترسید. حالا که آیه را امانتی در دست خودش می‌دید می‌ترسید از اینکه نتواند به درستی از او مراقبت کند. حالا یک طرف آرش را داشت و آیه‌ای که انتخاب او بود و سمت دیگر آیه‌ای که از امروز حکم دختر نداشته‌اش را پیدا می‌کرد.

— برای آیه چی کار کنیم عمو؟

آهی کشید و کف دست‌هایش را از شدت اضطراب به هم سایید.

— نمی‌دونم عمو، فعلاً باید کنارش بمونیم و نذاریم به هیچ‌عنوان احساس تنهایی بکنه. شوکی که بهش وارد شده سنگینه. اون به شدت وابسته‌ی پدر و مادرش بود و حالا اونا رو از دست داده... کی فکرشو می‌کرد این جور بشه؟ خود من هم که الان اگر از آیه داغون‌تر نباشم کمتر هم ناراحت نیستم. عباس با این طور رفتنش کلی کار نیمه تموم روی دست من گذاشت. من هم مثل آیه وابسته‌ی عباس بودم. الان گیج گیجم... واقعاً نمی‌دونم باید چی کار کنم.

مستأصل آهی کشید و تکیه‌اش را به مبل داد و دوباره به فکر فرو رفت.

هوشیار شده بود اما نمی توانست چشمانش را باز کند. از پشت پرده‌ی پلک‌هایش هم می توانست تاریکی بیش از اندازه‌ی اتاق را تشخیص دهد و این به معنی آن بود که هوا رو به تاریکی رفته و شب بالاخره سر رسیده، هرچند از چند ساعت پیش تمام زندگی‌اش در تاریکی مبهمی فرو رفته بود.

پشت پرده سیاه چشمش، تصاویر تمام اتفاقاتی که آن روز از سر گذرانده بود، دوباره جان گرفت. درد جان فرسای میگردن کمی آرام شده و اولین اتفاقی که بعد از بیداری برای آیه افتاد، غلطیدن اشک‌های گرمی بود که از بین پلک‌های بسته‌اش روی صورت روان شد. به همین راحتی، به اندازه‌ی یک چشم بر هم زدن تمام خانواده‌اش را از دست داده بود.

کاش می شد بیدار نشود. کاش همین خواب، او را به خوابی ابدی می برد که فاصله‌اش را با مادر و پدرش به صفر می رساند؛ اما چیز بعیدی بود. وقتی حتی با چشم‌های بسته هم می توانست زمزمه‌های بیرون از اتاق را بشنود یعنی هنوز هم زنده بود، نفس می کشید و هنوز برای رسیدن به عزیزانش زود بود.

کف دست‌هایش را روی چشمانش فشار داد و هقش بلند شد. صدای گریه‌اش آن قدر واضح بود که سمانه سراسیمه خودش را به اتاق رساند و با دیدن آیه‌ای که سرش را توی بالشش فرو کرده بود و بی وقفه اشک می ریخت و ناله می کرد، خودش هم گریه‌اش گرفت.

سر آیه را بلند کرد و او را در آغوش گرفت.

— گریه کن عزیز دلم، گریه کن. الهی بمیرم برات... گریه کن آرام شی.

فریدون میان چهارچوب در ایستاده و نظاره گر این صحنه‌ی غم‌انگیز بود. دست آخر هم تاب نیاورد و همان طور که دست به صورت خیسش می کشید، از جلوی در کنار رفت و به سالن برگشت.

آیه بعد از مدتی که خودش هم نمی دانست چه قدر گذشته، بالاخره آرام گرفت. هرچند هنوز هم بغض داشت. سرش را از سینه‌ی سمانه جدا کرد و با کمک او روی تخت نشست. به خاطر گریه‌های زیاد، سر درد بازهم برگشت ولی می توانست خدا را شکر کند که دیگر خبری از آن درد کشنده‌ی چند ساعت قبل نبود.

— یه مسکن دیگه بهم می دی؟

— الان برات میارم.

سمانه از اتاق بیرون دوید و دقیقه‌ای بعد با لیوانی آب و قرصی در کف دست برگشت. آیه قرص را با جرعه‌ای آب بلعید و سرش را به دست‌هایش تکیه داد.

— عموفریدون اینجاست. هم اومده حالت رو بپرسه، هم ببینه اگر کاری هست انجام بده. آرش هم زنگ زده بود ولی حالت بد شد و نتونست باهات صحبت کنه. خیلی نگرانت بود. از اون موقع صد بار زنگ

زده که بتونه یه بار هم شده صدات رو بشنوه. خودش هم زنگ زد و عمو رو خبر کرد که حداقل جای خالی اونو پر کنه.

دستش را بالا برد تا سمانه به پر حرفی‌ها و گزارش‌های لحظه به لحظه‌اش خاتمه دهد. قبل از اینکه سمانه وقتی برای دلخور شدن پیدا کند، به کمک تاج تخت سر پا شد و با قدم‌هایی لرزان به طرف در اتاق رفت. فریدون که با یک دست روی دهان و دست دیگری که به پهلو تکیه داده بود، وسط هال ایستاده بود و بی‌هدف به اطراف نگاه می‌کرد، با شنیدن صدای در اتاق روی پا چرخید و با دیدن آیه فوری جلو رفت.

— آیه جان... عمو، حالت خوبه؟ لباساتو بپوش ببرمت دکتری چیزی...

آیه سرش را به چپ و راست تکان داد.

— نه عمو... خوبم... هیچی نمی‌خوام... هیچی... فقط منو ببرید جایی که هواپیما سقوط کرده.

چشمان خیس فریدون با این حرف آیه تا آخرین حد گشاد شد و هر دو دست سمانه روی دهانش نشست.

— یعنی چی دخترم؟ امکان نداره... بذار وقتی اعلام کردن...

«دخترم» گفتن فریدون دل آیه را از بیخ و بن سوزاند. جلو رفت و عاجزانه دستانش را به پیراهن فریدون بند کرد. اشک‌هایش باز سر باز کرده بودند.

— خواهش می‌کنم عمو... باید ببینمشون... من مطمئنم دروغه... باید برم و با چشم خودم ببینم که اونا اونجا نیستن. نمی‌دونم چرا تا الان ازشون خبری نشده... ولی مطمئنم... مطمئنم...

صدایش میان هق‌هق‌ها شکست و فریدون او را در آغوش کشید. آیه همان‌طور که سرش را میان سینه‌ی فریدون مخفی کرده بود آرام آرام زمزمه کرد:

— خدایا! چرا من؟ چرا خانواده‌ی من؟ چرا؟ بس نبود ببینی تو این چند سال چه به روزشون آوردی؟ بس نبود؟ تو که با دادن من بهشون، به زندگیشون رنگ آرامش داده بودی چرا این کارو با ما کردی؟ خدایا! کجا رفته انصافی که ازش دم می‌زنی؟ کجا رفت اون عدالتی که بهش افتخار می‌کنی؟

هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد، بر دل فریدون آتش می‌زد و اشک‌های سمانه را بیشتر روان می‌کرد.

— خدایا خودت یه راهی پیش روم بذار، بگو چی کار کنم با درد بی‌کسی؟ تو فقط مامان و بابام رو نبردی بی‌انصاف! تو همه‌ی همه کسم رو گرفتی! چی می‌خواستی از جونشون؟ چی می‌خواستی از جونمون خدا؟ من تنها وسط این دنیای بی‌در و پیکر چه جور زندگی کنم؟ به اینش فکر نکردی، نه؟

اگر فکر کردی، اگه حکمتی پشت همه‌ی بلاهایی که سرمون میاری هست، بهم بگو اون چیه؟ بگو حکمت بی‌پناهی من چیه خدا!!!!

توان و رمقی برای آیه باقی نمانده بود. دیدن جای خالی خانواده‌اش هیچ رقمه برایش قابل درک نبود و همین هم باعث شده بود بلندتر و پر صداتر در آغوش فریدون گریه کند. فریدون صبورانه دخترکی که قرار بود در فاصله‌ای نه چندان دور حکم عروسش را پیدا کند را در آغوش گرفت، با او حرف زد، پدرانه نوازشش کرد تا بالاخره توانست کمی او را آرام کند. به او اطمینان داد در اولین فرصت می‌رود تا از جزییات اتفاق خبر بگیرد اما در حال حاضر فقط نیاز دارد آرامش آیه را ببیند و گرنه نمی‌تواند به هیچ‌عنوان او را تنها بگذارد.

آیه که روی تختش دراز کشید، فریدون هم وعده‌ی روزهای بهتر را به او داد و مطمئنش کرد اگر پدر و مادرش را از دست داده اما همه‌ی آن‌ها کنارش هستند و اجازه نمی‌دهند ذره‌ای احساس تنهایی در روح و جان‌ش رخنه کند. آن قدر گفت و گفت تا توانست بار دیگر خواب را مهمان چشمان دختر کند و وقتی از خواب بودنش مطمئن شد، مقاومتش برای اشک نریختن شکست و همان جا بالای سر آیه‌ای که دیگر رنگی به رخسارش نمانده بود، بی‌صدا درهم فرو ریخت.

ساعتی بعد، آیه را به سمانه سپرد و خانه را به مقصد فرودگاه و عمل به قولی که به آیه داده بود، ترک کرد.

فشاری که در چند ساعت پایانی آن روز متحمل شده بود خارج از توان او و روحیه‌ی بی‌تفاوتش بود. دلش کمی آرامش می‌خواست. برای شروع روزی دیگر باید آرام‌تر می‌شد و حجم استرسی که در چند ساعت گذشته متحمل شده بود را جایی تخلیه می‌کرد، وگرنه حتماً فردا در شرکت، یک به یک کارمندانش را با بداخلاقی‌هایش مستفیض می‌کرد.

جلوی آپارتمان چهار طبقه‌ای که نمای آن سنگ‌های کرم رنگ و رگه دار بود توقف کرد و انگشتانش را نوازش وار بین موهای کوتاهش کشید. از ادکلنی که همیشه در داشبورد می‌گذاشت، کمی دو طرف گردنش اسپری کرد و نگاهی به چشمان سرخ از خستگی‌اش درون آینه ماشین انداخت. بی‌معطلی پیاده شد و همان‌طور که سمت ساختمان می‌رفت کلیدهایش را از جیب بیرون کشید. سرمای هوای دی ماه هم نتوانست از دمای بالای بدنش ذره‌ای کم کند.

دلش می‌خواست کسی که در آپارتمان هشتاد متری مجردی‌اش منتظر اوست را غافلگیر کند. دیدن غافلگیری‌اش و رنگی که بی‌اختیار درون صورتش می‌دوید، فقط کمی می‌توانست حس‌هایش را بیدار

کند، اما در حال حاضر به همان کم هم قانع بود. هر چند می دانست آرایش روی صورتش مثل همیشه آن قدری غلیظ هست که نتواند فرق رنگ طبیعی صورتش را با رنگ های مصنوعی آن تشخیص دهد. توی آینه آسانسور لبخند کجی زد. دخترک هنوز هم از او خجالت می کشید. فقط نمی دانست خجالت کشیدنش را باور کند یا اینکه راه به راه، راه به خانه ی او کج می کرد و میان پیام هایش، سخاوتمندانه پیشنهاد رابطه ای تمام و کمال را به او می داد.

کلید را آرام میان قفل چرخاند و بی صدا وارد خانه شد. چرخ می زد و دختر را میان آشپزخانه اش دید که با آن تاپ صورتی رنگش با بندهایی که پشت گردن گره خورده بود، برای خودش آهنگی را زمزمه می کرد و به بدنش پیچ و تاب می داد و هم زمان بوی نسکافه هم در خانه پیچیده بود. آب دهانش را قورت داد و همراه با پوزخندی بی صدا، کتتش را با یک حرکت از تن بیرون کشید. صدای خش خش در آوردن کت، باعث شد دختر با «هیع» کشیده ای روی پا بچرخد و با چشمانی فراخ او را از نظر بگذرانند؛ اما وقتی لب باز کرد، لحن کشیده و اغواگرش اصلاً نشان نمی داد که ترسیده یا حتی غافلگیر شده.

— تو که باز منو زهره ترک کردی پسر!

جلو رفت و دست هایش را دور کمر باریک او حلقه کرد و بی پروا به چشمان پر آرایشش نگریست.

— سعی کن به بیهویی او مدتم عادت کنی.

دختر چشم از او گرفت و با دلخوری ساختگی لب های برجسته ی مصنوعی اش را جلو داد.

— راست می گی، یادم نبود تو آدم بشو نیستی.

سر جلو برد و همان لب ها را با حرص میان دندان هایش فشرد.

— آدم هم با همه آدمیتش سیب حوا رو خورد... من که فقط قراره درگیر شل و سفت شدن عضلاتم باشم خیلی برام آدم بودن یا نبودن فرقی نمی کنه.

با اینکه فهمیده بود دختر در تمام مدت آشنایی شان تلاش داشت او را به خود علاقه مند کند، اما خودش خوب می دانست چنین کیس هایی را فقط برای همان هدف اولیه یعنی تخلیه ی هیجانانگیز جسم و روحش می خواهد و در بند دل دادن و علاقه بستن نخواهد بود. آن هم به چنین دختری که به راحتی برای راضی کردن او از جسمش برای اولین بار مایه گذاشته بود.

سایه را در یکی از مهمانی های شبانه ای که گاه و بیگاه گذرش به آن ها می افتاد دیده بود. جاذبه های ظاهری اش باعث شده بود سایه خیلی زود خودش را به او نزدیک کند و وقتی سایه با حالتی نیمه هوشیار خودش را به او پیشکش کرد، نه نیاورد؛ اما وقتی فهمید دخترک اولین رابطه اش را با او تجربه

کرده، حسابی از دستش کفری شد. با این حال، سایه از او نگذشت. آن قدر پیغام فرستاد و تکرار کرد که از دست دادن دخترانگی اش مهم نبوده تا بالاخره راضی به ملاقات دیگری با او شد. وقتی متوجه مقصود اصلی سایه شد، دلش می خواست همان جا خفه اش کند اما بعد که کمی فکر کرد، مثل همیشه بی خیال شد. وقتی خودش راضی بود، او چرا باید خون خودش را کثیف می کرد. پوزخندی زد و سعی کرد به واسطه ی حضور او، دیگر به هیچ چیز فکر نکند حتی به اینکه نزدیک بود همین چند ساعت پیش یک محموله ی مهم را از دست بدهد و چقدر کلنجار رفت تا توانست بالاخره طرف قراردادش را راضی کند. این درست بود که نمی توانست به هیچ کسی اعتماد کند اما در کتَش هم نمی رفت که آدمی به سادگی طرف قرارداد امروزش به او بی که به خوبی جَنَم خودش را به رخ هم صنفی هایش کشیده، اطمینان نکند.

برای بیرون کردن این افکار آزار دهنده، بی اختیار خشونت بیشتری را چاشنی حرکاتش کرد که صدای ناله ی دخترک را در آورد. گوشه ی لبش به عادت همیشگی کج شد و پلک هایش را با رضایت روی هم فشار داد.

فریدون با چهره ای آشفته تر به خانه ی آیه برگشت. میان راه پله بود که تلفن همراهش زنگ خورد. «بله» بی حالی را زمزمه کرد و از شنیدن صدای مخاطب آن طرف خط نگاه مستأصلش را به سقف دوخت.

— کجایی فریدون؟ داره نصفه شب می شه! نمی خواهی برگردی خونه؟

پشت در خانه ایستاد و با پایین آوردن صدایش سعی کرد مخاطبش را هم به آرامش دعوت کند.

— میام خانوم، میام. من که گفتم اوضاع به هم ریخته است. یه کم درک کنی بد نیست ها!

— این قدر که دلت به حال تنهایی اون دختره می سوزه یه کم هم به تنهایی من فکر کن. تو این خونه ی درندشت با هر صدای بادی که میاد تنم می لرزه؛ یعنی به جز تو هیچ کسی نیست که بخواد اوضاع اونجا رو سروسامون بده؟

برای لحظه ای دلش خواست سرش را به تیزی دیوار رو به رویش بکوبد. این زن در این شرایط هم دست بردار نبود.

— تو که می دونی وضعیت آیه چه جوریه چرا این حرف رو می زنی؟ ازت توقع دارم مثل زن های کوتاه فکر و سطح پایین حرف نزن! الان تو هم باید اینجا باشی و به این دختر دلداری بدی نه که واسه دیر اومدن من خطونشون بکشی. ناسلامتی آیه قراره عروس مون بشه.

زن پوزخند صدا داری زد و غرید:

— از قراری که خودتون بریدین و دوختین لازم نیست چیزی بگی. مهم نیست، نمی‌خوای بیای نیا، منم می‌رم خونه داداشم تنها نباشم.

قبل از اینکه فریدون فرصت اعتراض یا حرفی پیدا کند تماس قطع شد. پیشانی‌اش را به در چسباند و زیر لب زمزمه کرد.

— آرش خدا بگم چی کارت نکنه!

با پشت دست تقه‌ی آرامی به در زد و بر خلاف انتظارش که منتظر بود سمانه در را باز کند، آیه پشت در بود و با نگاه منتظرش او را می‌کاوید.

— برگشتین؟ چه خبر؟ چی شد؟

رد اشک هنوز هم روی گونه‌های آیه پیدا بود و چشم‌های ورم کرده‌اش هم نشان می‌داد که در مدت غیبت او، باز گریه کرده. چطور می‌توانست به او بفهماند که اجساد قابل شناسایی نیستند و به دی ان‌ای او برای شناسایی پدر و مادرش نیاز دارند؟ ترجیح داد امشب چیزی نگوید و فقط با دادن خبرهایی سطحی و سرسری، او را آرام نگه دارد.

صبح روز بعد، آرش بالاخره موفق شد تماس بگیرد و با آیه چند کلمه‌ای حرف بزند. صدای آیه به خاطر گریه‌های زیاد و طولانی خش برداشته بود. فریدون هم توانست حانیه، همسرش را راضی کند تا علی رغم میلش، به آنجا بیاید و حداقل برای حفظ ظاهر هم که شده کمی باعث دلگرمی و آرامش خاطر آیه شود.

سردرد، قرار نبود دست از سر آیه بردارد. برای برداشتن مسکنی به آشپزخانه رفته بود که متوجه شد سمانه مشغول تهیه ناهار است. جلو رفت و دستان سمانه را پر مهر، در دست گرفت.

— من چه جوری این‌همه لطفت رو جبران کنم؟ می‌رفتی خونه یه کم استراحت می‌کردی. من حالم خوبه ولی تو این جوری پیش بری از پا میفتی.

سمانه نگاه پر از ترحم‌ش را به آیه دوخت.

— اصلاً این حرف‌ها رو نزن. مگه من اینجا غیر از تو و عموفریدون کی رو دارم؟ برای تو هم کاری نکنم که...

بلافاصله یاد حرفی افتاد که فریدون از او خواسته بود در فرصتی مناسب به آیه بگوید و حالا که می‌دید، آیه رنگ و روی بهتری دارد و انگار سر حال‌تر است، ترجیح داد دست دست نکند. دست آیه را گرفت و او را روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه نشاند.

— بشین اینجا باهات حرف دارم.

آیه که به خاطر سر دردهای مکررش نمی‌توانست روی هیچ موضوعی تمرکز کند کف دستش را روی پیشانی‌اش فشرد و نالید:

— در مورد چی؟ اگه واجب نیست بذار برای یه وقت دیگه، سر دردم باز شروع شده.

سمانه چرخید و از روی کانتر، قوطی قرص را همراه با لیوانی آب به دستش داد. هم‌زمان که آیه مشغول بلعیدن قرص بود آرام و شمرده گفت:

— عموفریدون... خواسته بهت بگم... آماده شی و همراهش بری برای دادن... نمونه‌ی دی ان ای. صورت آیه درهم و چشمانش بلافاصله پر از اشک شد.

— ای وای... یعنی این قدر سوختن که...

دستش را روی دهانش گذاشت و بی‌صدا اشک ریخت. سمانه جلوی پای آیه نشست و سعی کرد کمتر پا به پای او اشک بریزد؛ اما جز دلداری دادن‌های پشت‌سرهم، کار دیگری از او بر نمی‌آمد. بعد از دقایقی که آیه سرش را روی میز گذاشته و آرام گریسته بود، خودش بی‌حرف بلند شد و با فریدون تماس گرفت و خواست برای دادن نمونه همراهی‌اش کند.

پشت میزش نشسته بود و همان‌طور که قهوه‌اش را مزه مزه می‌کرد، کاتالوگ تازه طراحی شده را بررسی می‌کرد که ایرادی نداشته باشد. صدای پیام گوشی و ظاهر شدنش روی صفحه، توجهش را به آن سمت جلب کرد. با اشاره‌ی انگشت قفل صفحه را باز کرد و از دیدن پیام پوزخند زد.

«بازم که بی‌صدا رفتی! یعنی این قدر ازم بی‌زاری؟»

صفحه را خاموش و دوباره حواسش را به کاتالوگ رو به رویش داد. دیگر به چه زبانی باید به او می‌فهماند که علاقه‌ای به دیدنش ندارد.

آخرین صفحه را هم ورق زد و حرصی، داخلی منشی‌اش را گرفت.

— بله جناب اردلان!

— بگو میثم بیاد پیشم.

— همین الان.

کاتالوگ را بست و با عصبانیت ته مانده‌ی قهوه‌اش را هم سر کشید. تقه‌ای به در خورد و پشت سرش میثم، تنها سرش را از لای در داخل آورد.

— امری بود رییس؟

صورتش را درهم کشید.

— رییس و کوفت. این دری وریا چیه چاپ کردی این تو؟ خودت حالت به هم نخورد؟ هم‌زمان کاتالوگ را برداشت و روی میز وسط اطاق انداخت. میثم تمام هیكلش را از میانه‌ی در تو کشید و با خنده گفت:

— حقیقتاً بهم برخورد. من سر این کار خون دل خوردم رییس. خیلی داری کم لطفی می‌کنی! فنجان قهوه‌اش را بالا برد و با عصبانیت غرید:

— یه بار دیگه بگی رییس اینو تو صورتت خورد می‌کنم. میثم با خنده‌ای که تلاشی برای مخفی کردنش نداشت دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و قدمی عقب رفت.

— باشه بابا، چرا می‌زنی حالا... اصلاً من رییس! خوبه؟ حالا چه مرگته از صبح آب و روغن قاتی کردی؟ صندلی‌اش را با ضرب عقب داد و روی پا ایستاد. همان‌طور که کت چرمش را از تنش بیرون می‌آورد، چپ چپ توی صورت میثم نگاه کرد.

— صد بار بهت گفتم می‌خوای مشتری پیدا کنی آدم حسابی باشه. طرف هنوز فرق دست چپ و راستشو نمی‌دونه واسه من تاجر شده. بعد تازه اونم چی؟ خدای اعتماد به نفس! یه‌جوری از اعتماد و اطمینان حرف می‌زد که اگه پای یه سری چیزا وسط نبود همون جا بلند می‌شدم می‌زدم بیرون ببینم بهتر از من به کی می‌تونه اعتماد کنه! میثم بازهم قهقهه سر داد.

— جون پاکان این حرص و جوش خوردن‌ها با روحیه‌ی تو که همه‌چی رو به یه ورت می‌گیری نمی‌خونه.

قهقهه‌های میثم کار خودش را کرد و بالاخره توانست صورت درهم پاکان را از هم باز کند.

— رو آب بخندی عوضی.

تک خنده‌ای کرد و دوباره خودش را روی صندلی انداخت. با دست اشاره‌ای به کاتالوگ جلوی میثم کرد.

— اونو بردار ببر عوضش کن. خیر سرمون وارد کننده‌ی تجهیزات پزشکی هستیم نه ضایعات و آهن آلات! بگو یه چندتا عکس با کیفیت‌تر بندازن توش و توضیحاتش رو یه کم تخصصی‌تر کن. میثم یک قدم جلو رفت و کاتالوگ را از روی میز قاپید.

— به روی چشم قربان. امر دیگه؟

خواست بگوید هیچی که یاد سفر آخر هفته‌اش افتاد و صاف نشست.
— آهان... من پنجشنبه می‌رم کیش، یه چند روزی نیستم. حواست به این از زیر کار در روها باشه.
برگردم و هر کم و کسری ببینم تو بیخش فقط مال خودته.

ابروهای میثم بالا رفت و نیشخندی زد.
— ای جانم! چه عجب یه تکونی به خودت دادی داداش. اینم رو چشمم. دیگه؟
دستش را توی هوا تکان داد و سرش را به پشتی صندلی‌اش تکیه کرد. میثم قبل از اینکه کاملاً از اتاق خارج شود، زمزمه کرد:

— داری می‌ری حواست به مهرسا هست دیگه!
هومی کرد و میثم بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد. با صدای بسته شدن در، نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد و به سقف دوخت. به قول میثم این همه تنش با روحیه‌ی او سازگاری نداشت. انگار حالا بیشتر از هر زمانی به این سفر نیاز داشت. صدای پیام گوشی بازهم بلند شد. نفسش را یک ضرب بیرون داد، دست دراز کرد و گوشی را از روی میز برداشت. بازهم سایه بود. سایه‌ای که انگار خیلی زود داشت وا می‌داد.

«پاکان چرا داری ناامی دم می‌کنی؟ کاری کردم که ناراحت کرده؟»
انگشتانش، بی میل روی صفحه لغزید.
«نه، چطور؟»

«پس چرا این قدر بی توجه شدی؟ پیام هام رو جواب نمی‌دی! بی صدا می‌ای، بی صدا میری...»
«از اول هم قرارمون همین بود»

«آره همین بود ولی من فکر می‌کردم می‌تونیم بهتر باشیم»
گوشه‌ی لبش بی‌اراده‌تر از همیشه کج شد.

«برای بودنت هیچ اصراری نداشتیم، برای موندنت هم همین طور»
منتظر نماند ببیند سایه باز چه چیزی را مدام تایپ و پاک می‌کند. گوشی را توی جیب کتش انداخت. از جعبه‌ی سیگاری که دو سه ساعت پیش بی‌حواس روی میز رها کرده بود، نخ‌ی بیرون کشید و حین آتش زدن به آن، گوشی تلفن را برداشت. داخلی میثم را گرفت و به محض شنیدن صدایش، آرام زمزمه کرد:

— انتقال حساب‌ها انجام شد؟

نمونه‌گیری در یکی از بیمارستان‌های مجهز بندرعباس انجام شد و آیه بازم، همراه فریدون و توسط لندیگراف¹ به کیش برگشت. فریدون هرچند لحظه یک بار توی صورت آیه دقیق می‌شد تا از رو به راه بودن حالش مطمئن شود. باورش نمی‌شد آیه‌ای که در طول دو روز گذشته مدام بی‌قراری کرده بود امروز را این‌همه محکم و بی‌حرف بگذراند. با این حال از ترس اینکه این‌همه خودداری، کار دست دختر بدهد و جایی که انتظارش را ندارد، حال او بد شود، مدام زیر چشمی او را می‌پایید و هر نیم ساعت یک بار هم از او می‌پرسید «حالت خوبه عمو؟» و آیه با خونسردی باور نکردنی فقط می‌گفت «خوبم عمو» و دیگر حرفی نمی‌زد. تنها جمله‌ای که بعد از برگشتشان به جزیره از دهان آیه بیرون آمد درخواستش از فریدون برای رفتن به اسکله بود.

— اسکله؟ الان؟ هوای اسکله الان خیلی مناسب نیست ها!

— می‌دونم، ولی فعلاً شرایط برگشت به خونه رو ندارم. اگه شما کار دارید برید، من خودم یکی دو ساعت دیگه برمی‌گردم.

— نه عموجون، چه کاری! خبر دادم که امروز کلاً نمی‌رم سر پروژه. هرجا بخوای بری خودم هستم پیشت.

آیه طرحی از لبخند را به نشانه‌ی تشکر روی لب‌هایش نشان داد و تا زمانی که به اسکله برسند، از پنجره‌ی ماشین به بیرون خیره ماند.

فریدون لیوان محتوی آبمیوه‌ی خنک و تقریباً شیرین را جلوی صورت آیه‌ای که کنار ساحل روی ماسه‌ها نشسته و زانوهایش را در آغوش گرفته بود، گرفت. آیه سرش را بالا گرفت و با دیدن او زیر لبی تشکر کرد. لیوان را با این که میلی به نوشیدنش نداشت، در دست گرفت و دوباره به دریای رو به رویش خیره شد. هر زمان دیگری بود از هوای فوق‌العاده‌ی ساحل و نسیمی که گهگاه به صورتش می‌خورد، لذت می‌برد، اما حس و حالش در آن لحظه حتی اجازه‌ی استفاده از آن هوا را هم به او نمی‌داد. فریدون هم کنار آیه روی زمین نشست و همان‌طور که به رو به رو خیره بود پرسید:

— آیه‌جان، دخترم، فکر کنم الان بهترین موقعیته که راجع به یه مسئله‌ای با هم حرف بزنیم. امروز دیدم که شرایط روحیت نسبت به دو روز پیش خیلی بهتره.

1 ناوچه آب‌خاکی، نیرو پیاده‌کن یا لندیگ کرفت (Landing craft): یک شناور دریایی است که وظیفه آن جابجایی و پیاده کردن نیروهای پیاده نظام و خودروها در سواحل است.

پوزخند نامحسوسی روی لب‌های آیه نقش بست. پوزخندی که از دید فریدون کاملاً پنهان ماند. هیچ‌کس نمی‌فهمید پشت ظاهر خونسرد آیه چه غوغایی برپاست. آیه به ظاهر سکوت کرده بود اما قلبش آن قدر عمیق ترک برداشته که شک داشت سال‌های سال، فرصتی برای بهبودش پیدا شود. سکوت آیه به فریدون این اجازه را داد که صحبت‌هایش را ادامه دهد.

— معمولاً جواب آزمایش‌های دی‌ان‌ای کمی طولانی می‌شه ولی خب شرایط جوریه که گفتن سعی می‌کنن خیلی زود همه‌چیز رو مشخص کنند تا همه‌ی اونایی که عزیزانشون رو از دست دادن سریعتر تکلیفشون مشخص بشه و بتونن اجساد رو تحویل بگیرن.

چهره‌ی آیه درهم شد و چشمانش کمی نم برداشت. حتی تصور دیدن پدر و مادرش هم در قالب جسدهای بی‌جان، نفسش را بند می‌آورد. فریدون متوجه تغییر حالت او شد و سعی کرد در انتخاب کلماتش محتاط‌تر عمل کند.

— آرش داره همه‌ی سعیش رو می‌کنه که بتونه مرخصی بگیره و برگرده که تو این شرایط کنارت باشه ولی دانشگاهش داره سختگیری می‌کنه و با مرخصیش موافقت نمی‌کنه. نتونست بهت زنگ بزنه و اینا رو بگه. دلش نمی‌خواد بیشتر از این ناراحت کنه. گفت که بهت بگم همه‌ی فکر و ذکرش اینجاست. آیه فقط سری تکان داد و آرام زمزمه کرد:

— می‌دونم.

— بخور دختر، رنگ و روت پریده. فشارت پایینه انگار.

اشاره‌ی فریدون به لیوان توی دست آیه بود. آیه جرعه‌ای از آبمیوه را مزه مزه کرد و به‌زور قورت داد. آن قدر بغض توی گلویش تلنبار شده بود که هیچ چیز از آن پایین نمی‌رفت. فریدون بازهم شروع به حرف زدن کرد.

— می‌دونم برات سخته شنیدن این حرف‌ها و شاید الان هم اصلاً وقتش نباشه. ولی مجبورم بگم. چون تو تنها کسی هستی که اونا داشتن و این کارها فقط از تو برمیاد.

آیه نگاه پرسشگرش را به سمت فریدون چرخاند و فریدون هم به تبعیت از او، نگاهش را از موج‌های آرام دریا گرفت و به چشمان خیس دختر داد.

— فکر کنم بهتره وسایل پدر و مادرت رو بگردی تا اگه وصیت‌نامه‌ای قبلاً نوشتن، پیدا کنی. شاید برای محل دفنشون وصیت خاصی داشته باشن یا شاید حرفی باشه که قبل از خاکسپاریشون لازم باشه تو بدونی.

— مثلاً چه حرفی؟

— نمی‌دونم ولی معمولاً هر کسی که وصیت می‌نویسه، حرف‌های آخرش هم اونجا می‌نویسه تا اولادش یا اطرافیان بخونن.

دست آزاد آیه روی قلبش فشرده شد.

— مامان وصیت‌نامه نداره. همیشه می‌گفت اگر یه روزی من زودتر از بابات مردم که بابات خودش می‌دونه چه تصمیمی بگیره. می‌گفت اگر خدایی نکرده بابات زودتر از من رفت، اون وقت یه فکری برای وصیتم می‌کنم.

ابروهای فریدون درهم گره خورد.

— اما بابا... بابا برعکس مامان همیشه حواسش بود. هروقت می‌خواست سفری بره، به مامان تأکید می‌کرد وصیت‌نامه‌اش همون جای همیشگیه. جایی که هیچ‌کدوم به من نگفتن کجاست.

نفس‌های به شماره افتاده‌اش را کنترل کرد و سعی کرد جلوی ریزش بی‌موقع اشک‌هایش را بگیرد.

— ولی... ولی این بار که داشتن با همدیگه می‌رفتن، به من چیزی نگفت. برعکس، انگار این بار از همیشه مطمئن‌تر بود که برمی‌گرده... نمی‌دونم... شاید چون مامان همراهش بود... بیچاره خبر نداشت که اتفاقاً این سفر می‌شه سفر آخر هر دو شون.

لیوان تقریباً پر را کنار پایش گذاشت و کف هر دو دست را روی چشم‌هایش فشرده. می‌دانست این‌همه مبارزه با گریه کردن، احتمال عود کردن می‌گرنش را بالا می‌برد؛ اما دلش نمی‌خواست بیش از این پیش فریدون، از خودش ضعف نشان دهد. دلش می‌خواست حداقل فریدون باور کند که او به تنهایی از پس تمام زندگی‌اش بر می‌آید، چیزی که خیلی هم به آن مطمئن نبود. یکی دو ماه دیگر بیست و هشت سالش به پایان می‌رسید و دلش نمی‌خواست در این سن، حس بچه‌های یتیمی را داشته باشد که همه به او با ترحم نگاه می‌کنند.

نفس عمیقی کشید و همراهش بغض ناخواسته را پایین فرستاد.

— چشم، من وسایل بابا رو می‌گردم تا ببینم چیزی پیدا می‌کنم یا نه.

فریدون «خوبه»ی آرامی زمزمه کرد و دیگر حرفی نزد؛ اما این بار نوبت آیه بود تا مسئله‌ای که از صبح حسابی با آن کلنجار رفته و سبک سنگینش کرده بود را با فریدون در میان بگذارد.

— یه چیزی هم هست که من باید بگم.

— بگو دخترم.

— قصد ندارم هیچ مراسمی برای بابا و مامان بگیرم.

چشمان فریدون از تعجب گرد شد و فوری لب به اعتراض گشود.

— مگه می‌شه؟ یعنی چی؟

آیه مستقیم به چشمان پر از بهت فریدون چشم دوخت.

— می‌شه عمو، خیلی بهش فکر کردم. برای کی باید مراسم بگیرم؟ به جز شما، حانیه‌جون، سمانه و چندتایی دوست و همکار بابا، دیگه کی هست که بخواد بیاد شرکت کنه. مراسمی که فقط صاحب عزا منم چرا باید برگزار بشه؟ دلم نمی‌خواد بشینم و همه بیان هی تسلیت بگن و دل منو بیشتر از این خون کنند. ترجیح می‌دم... ترجیح می‌دم هزینه‌اش رو خرج بچه‌های بی‌سرپرست کنم یا نمی‌دونم... می‌دم به شما و خودتون هر جا که صلاح می‌دونید خرجش کنید. اینایی هم که گفتم، همون روز خاکسپاری بیان کافیه. من ازشون قبول می‌کنم.

فریدون هنوز هم نمی‌توانست قبول کند. دستی به موهای داغ و آفتاب خورده‌اش کشید و نفسی از سر استیصال بیرون داد.

— تو... مطمئنی؟

— مطمئنم، اون قدر از صبح تا الان بهش فکر کردم که یک درصد هم دیگه تردید ندارم.

پیشانی‌اش دوباره ضرب گرفته بود اما سعی کرد نادیده‌اش بگیرد. حداقل تا جایی که توان سر پا ایستادن را داشته باشد. این حمله‌های خفیف و گاهی هم شدید می‌گرن، در دو سه روزی که این مصیبت بر سرش آوار شد، امانش را بریده بود. پیش خودش فکر کرد در اسرع وقت سری به پزشکش بزند و این موضوع را با او در میان بگذارد. وقتی فریدون بی‌ربط به حرف‌های آخر آیه بازهم از او خواسته بود آبمیوه‌اش را بخورد گفت:

— ممنون عمو، ولی فعلاً هیچی از گلوم پایین نمیره.

فریدون با نگرانی به او نگاه کرد. آیه بعد از این اتفاق، تودارتر و ساکت‌تر از قبل شده بود. کاش می‌توانست ذهن او را بخواند و بفهمد چه در سرش می‌گذرد. مسئولیت چند جانبه‌ای که نسبت به آیه احساس می‌کرد، کم‌کم داشت توانش را می‌گرفت.

فصل دوم

«بابا، محکم‌تر هل بده!»

«عباس، مواظب باش بچه نیفته!»

«نگران نباش عزیزم، دختر بابا قویه»

سرش را سمت آسمان گرفته بود و با هر بار نزدیک شدن به آن تمام وجودش غرق خوشی می شد و با هر بار برگشت چیزی ته دلش فرو می ریخت که پر از لذت بود.

«بابا محکم تر، محکم تر»

صداها قطع شده بود. از شدت بالا و پایین رفتن تاب داشت کم می شد. آیه ترسید.

«بابا! بابا چرا جواب نمی دی؟»

سر چرخاند. کسی پشت سرش نبود. قلبش تکان خورد. پدر و مادرش هیچ وقت او را میان پارک تنها رها نمی کردند. پس حالا کجا رفته بودند. سرش دوباره به سمت رو به رو چرخید. زیر پایش خالی بود. انگار بالای یک دره تاب می خورد. چشمانش را بست. برای اوایی که ترس از ارتفاع داشت دیدن این صحنه مثل خود مرگ بود. به طناب های تاب چنگ زد اما حس می کرد میان زمین و هوا معلق مانده. فقط توانست جیغ بزند.

با تکان محکمی از خواب پرید. نفس زنان سرش را چرخاند و سمانه را دید که با بهت و نگرانی او را نگاه می کند.

— چی شده آیه؟ خواب بد دیدی؟

بلند شد و لب تخت نشست. سرش را میان دستانش گرفت. کابوسی بدتر از این هم مگر بود؟ هنوز قلبش از دیدن آن ارتفاع وهم انگیز و نبودن پدر و مادرش مثل پتکی بی امان می کوبید. کف دستش را روی چشم هایش کشید و رو به سمانه کرد. سمانه را تار می دید. دوباره چشم هایش را مالید. احتمالاً به خاطر ناگهانی از خواب پریدن بود. چشم که باز کرد تصویر سمانه هنوز هم واضح نشده بود.

— خوبی آیه؟

— خوبم. ببخشید بیدارت کردم. برو بخواب.

سمانه خوب آیه را نگاه کرد و وقتی مطمئن شد حالش همان قدر که خودش می گوید خوب است، با تردید از جا بلند شد.

— چیزی می خوای بیارم برات؟

لبخند آیه پر از قدردانی بود.

— نه عزیزم، ممنون.

در اتاق که بسته شد آیه چشم در اتاق چرخاند. همه جا تاریک بود. نگاهش رفت سمت ساعت دیواری شب نمای روی دیوار. نمی توانست واضح ببیند. پلک هایش را روی هم محکم فشار داد و دوباره باز کرد.

با اینکه هنوز هم تصویر واضح نشده بود توانست تشخیص دهد ساعت حوالی سه نیمه شب است. سرش را روی بالش رها کرد. قلبش کمی آرام گرفته بود اما روحش نه. کاش همه‌ی اتفاقات مثل همین کابوسی بود که از سر گذراند؛ اما خوب می‌دانست خیال باطلی است. صدای پدرش هنوز توی ذهنش پژواک داشت. «دختر بابا قویه!». پدرش همیشه از او انتظار داشت در برابر تمام مشکلات محکم و قوی بایستد. توقع داشت آیه جلوی هر اتفاقی بایستد و سر خم نکند؛ اما حالا نبود ببیند آیه هرچند به ظاهر خودش را قوی نشان می‌داد اما داشت از درون ذره‌ذره می‌سوخت و آب می‌شد.

همان لحظه دلش خواست بلند شود و به اتاق پدر و مادرش برود؛ اما وقتی دوباره چشم باز کرد و متوجه شد هنوز دیدش نسبت به اطراف واضح نیست پشیمان شد و ترجیح داد باز هم کمی بخوابد. شاید این بار خواب آرام‌تر و بی‌کابوس‌تری را تجربه کند.

کوله را بست و بعد از گرفتن اسنپی به مقصد فرودگاه، وسایلش را برداشت و به سالن رفت. مادر جون داشت لباس‌ها را داخل ماشین لباسشویی می‌ریخت. با دیدن پاکان و کوله‌ای که یک طرفی روی شانه انداخته بود، ابروهایش درهم رفت. روی پا بلند شد و هم‌زمان از درد خفیف زانو نالید. کانتر آشپزخانه را دور زد و رو به روی پاکانی که داشت ساعتش را روی مچ تنظیم می‌کرد ایستاد.

— داری می‌ری مسافرت مادر؟

پاکان سرش را بالا آورد و با دیدن نگاه پر از نگرانی مادر بزرگش بی‌اختیار لبخند زد.

— اوهوم... یه هفته‌ای می‌رم پیش سهراب. چیزی می‌خوای برات بیارم؟

اخم‌های مادر جون بیشتر گره خوردند.

— همین جووری بی‌خبر؟ اگه الان خودم نمی‌فهمیدم نمی‌خواستی بهم بگی؟

پاکان گوش‌اش را از توی جیب بیرون کشید و رد ماشینی که توی نقشه چپ و راست می‌شد را گرفت:

— نخیر مهربون، بی‌خبر نمی‌رفتم. الان می‌خواستم بهت بگم. هرچند که می‌دونم تا من برسم نگران می‌مونی و همه رو خبر می‌کنی.

پیغام «اسنپ شما رسید» روی صفحه ظاهر شد. پاکان گونه‌ی مادر بزرگش را بوسید و سمت در رفت.

— برسم بهت تو تلگرام پیام می‌دم. خواهشاً بیخودی نگران نمون. بادمجون بم آفت نداره مادر جون.

مادر جون به سرعت دعایی خواند و پشت سر او فوت کرد و بلافاصله پرسید:

— مامان و بابات خبر دارن؟

پاکان که مشغول پوشیدن کفشش بود، پوزخندی زد که از دید مادر بزرگش مخفی ماند. با صدایی که بم‌تر شده بود لب زد:

— هر کی نگران باشه خودش زنگ می‌زنه! فعلاً که نه اون پیگیر منه و نه من پیگیر اون.
مادر جون خسته از این بگو مگوهای خاموش پدر و پسری، آهی کشید و دست‌به‌سینه کنار در ایستاد.
— چی بگم؟ صلاح مملکت خویش خسروان دانند.
پاکان صاف ایستاد و با خنده به چشم‌های مادر بزرگش زل زد.
— آ باریک الله. بذار خسروخان هر جوری می‌خواد زندگیش رو بکنه. کمتر تو دست و پای هم باشیم هر دو تامون راضی‌تریم.
مادر جون، بی‌اختیار لبخندی زد و وقتی دست پاکان به نشانه‌ی خدا حافظی بالا رفت و سمت پله‌ها دوید زیر لب زمزمه کرد:
— در پناه خدا مادر.

سمت شاگرد نشست و کوله‌اش را روی صندلی عقب انداخت.
— پرواز چه جوری بود؟
کمربندش را بست و بلافاصله بسته‌ی سیگارش را از جیب بیرون کشید. شیشه را پایین داد و با خنده گفت:
— جات خالی، داشتیم یه سقوط دیگه رو تجربه می‌کردیم که انگار نافرجام موند.
دست سهراب روی سوئیچ خشک شد و با بهت سمت او برگشت.
— جدی که نمی‌گی؟
فندکش را زیر سیگار گرفت و بدون نگاه به سهراب شانه بالا انداخت.
— حالا مثلاً من جدی هم بگم تو باور می‌کنی؟ آخه یه جوری می‌پرسی پرواز چه جوری بود انگار با آپولو اومدم. وقتی سالم منو تحویل گرفتی یعنی پرواز خوب بود دیگه.
سهراب غرغر کنان استارت زد و همان لحظه دود سیگار پاکان زیر بینی‌اش پیچید. شیشه‌ی سمت خودش را پایین داد و شدت غر زدن‌هایش بیشتر شد.
— خدا لعنتت کنه. الان باید بوی این بی‌صاحب رو درمی‌آوردی؟
پاکان کام دیگری از سیگار گرفت و دودش را همان لحظه سمت پنجره بیرون فرستاد.

— بابا اون تو هر جا چشم می چرخوندی نوشته «نو اسمو کینگ». دیگه بیشتر از این نتونستم صبر کنم. هوای اینجا هم که می طلبه.

سهراب توی خیابان پیچید و با نگاه به آینه‌ی کناری اش، آماده‌ی دور زدن شد.

— تو آدم نمی‌شی؟ حتماً باید یه بلایی سر اون ریه‌ی داغونت بیاری؟

تک‌سرفه‌ی پاکان باعث شد سهراب با تأسف سرش را تکان دهد. پاکان بی‌حرف سیگار نیمه را از پنجره به بیرون پرتاب کرد. سهراب کلافه پوفی کرد و هر دو شیشه را بالا داد و بازهم غرید:

— نه انگار هنوز خیلی با آدمیت فاصله داری تو بشر. من نمی‌دونم چه جووری رفاقتم با تو تا الان دووم آورده. سیگاری رو که کامل نمی‌کشی رو اصلاً چرا می‌کشی؟ بعدم اینجا شهر خودتون نیست هرچی از دستت اومد از پنجره پرت کنی بیرون. یه نگاه به خیابونا بنداز. خسروخان این چیزا رو یاد تو نداده؟

پاکان آفتابگیر را پایین داد و توی آینه دستی به پیشانی‌اش کشید. هوای کیش، آن قدرها هم که فکر می‌کرد گرم نبود. سهراب هنوز هم داشت از تربیت نداشته‌ی او انتقاد می‌کرد که میان حرفش پرید:

— سهراب نمی‌خوای بس کنی نه؟ ببین یه هفته اومدم پیشت که هم تو از تنهایی دربیای هم من آرامش بگیرم. بخوای دوباره‌ی غر بزنی و کوفتم کنی فردا بلیت می‌گیرم و برمی‌گردم.

— تو غلط می‌کنی!

پاکان شانه‌ای بالا انداخت و آرام خندید. سهراب کمی در سکوت رانندگی کرد و در نهایت پرسید:

— الان چی کاره‌ای؟ بریم خونه یا بچرخیم؟

پاکان سرش را که به پشتی صندلی تکیه داده بود سمت او چرخاند و نیشخند زد.

— لیدر تویی رفیق. نصیحت و غرغر توی برنامه‌ات نباشه هرچی بگی قبوله.

سهراب کمی فکر کرد و گفت:

— خب، پس بریم یکی دو تا از این پاساژای جدید رو نشونت بدم. همون جا هم یه چیزی واسه ناهار بخوریم. برای بعدش هم یه فکری می‌کنیم.

پاکان عینک آفتابی‌اش را بالا داد و روی موهایش گذاشت و با دقت بیشتری به اطراف نگاه کرد.

— از پروژه‌ی مهرسا خبر داری؟

— آره یه چیزایی ازش شنیدم. اتفاقاً چند تا سرمایه‌گذار کله گنده پیدا کرده و بکوب داره جلو میره. چطور؟

— جای دقیقش می‌دونی کجاست؟

— هوم... نزدیک بیمارستانه. اتفاقاً به خاطر همین خیلی تو چشممه. نگفتی چرا می‌پرسی؟

بی هدف سر چرخاند و هومی کرد.

— همین جوری. بدم نمیاد از نزدیک ببینمش.

نیشخندی زد و رو چرخاند سمت سهراب.

— شاید هم هوس کنم توش سرمایه گذاری کنم.

سهراب راهنما زد و در یکی از خیابان های فرعی پیچید.

— گنج پیدا کردی؟

پاکان عینکش را روی چشم برگرداند و با خونسردی جواب داد.

— گنج کجا بود؟ یه چیزی پروندم حالا.

سهراب چند دقیقه بعد کنار خیابان توقف کرد و با انگشت مسیری را نشان پاکان داد.

— اونم مهرسا. خیلی عظیمه. چند تا فاز مختلفه. هتل و مرکز خرید و مجتمع مسکونی و... فقط امیدوارم

مثل اون یکی تو زرد از آب در نیاد.

بعد طوری که انگار با خودش زمزمه می کرد گفت:

— کیش هم شده منبع درآمد واسه پولدارایی که معلوم نیست کدوم پول با آورده ای رو دارن می چیونن

تو این پروژه ها. اون یکی که زود گندش در اومد. امیدوارم این یکی این طوری نشه.

پاکان تکسرفه ای کرد و عینکش را کامل از چشم برداشت تا با دقت بیشتری پروژه ی عظیم اما

نیمه کاره ی رو به رویش را از نظر بگذراند.

— این «اون یکی» که می گی کدومه؟ کار همین گروهه؟

— نه به اینا ربطی نداره. یه جای دیگه ی جزیره یه پروژه ای راه انداختن تقریباً تو همین مقیاس و اندازه

ها، کلی هم اسم در کرد. ولی هنوز دو سالشون نشده بود سه سال، که خبرش رسید یه عده کلاهبرداری

کردن و کل سرمایه ای که مردم عادی با خرید سهام اونجا خوابونده بودن رو زدن به جیب و الفرار.

پاکان با چشمانی گرد شده سمت سهراب برگشت.

— شوخی می کنی!

— اخبار نمی بینی تو؟ خبرش کلی سر و صدا کرد. بعداً هم معلوم شد که کار چند تا از اون مدیرای

پایین دستی شون بوده. مدیرای اصلی شون با کلی ضرر که متحمل شدن، پولای مردم رو برگردوندن و

با سرمایه ی شخصی شون و جذب چندتا سرمایه گذار خارجی دوباره کارشون رو شروع کردن. هنوز هم

دنبال اون چندتا دزد از خدا بی خبرن. ولی انگار هم خودشون هم پولاشون آب شدن و رفتن تو زمین.

نگاه پاکان بازهم سمت مجتمع مهرسا چرخید و زیر لب زمزمه کرد:

— عجب!

— می‌خواهی ببری از نزدیک به نگاه بندازی؟

پاکان که موقعیت مکانی پروژه را تقریباً به‌خاطر سپرده بود سری تکان داد.

— نه دیگه بریم.

تکه‌ای از استیک آبداری که سفارش داده بود را سر چنگال زد و بالا برد اما قبل از اینکه آن را در دهانش بگذارد رو به سهرابی که داشت بی‌حواس‌غذایش را می‌خورد پرسید:

— مامانت... تغییری نکرده تو این مدت؟

دست سهراب همراه قاشقی که تا نیمه‌های راه بالا رفته بود، پایین آمد. نگاهش را به محتویات توی بشقابش دوخت و شانهای بالا انداخت.

— بعد از بیست و چهار سال اگر تغییری کنه جای تعجب داره.

— چرا نیاوردیش پیش خودت؟

سهراب قاشق را کامل رها کرد و دست‌به‌سینه عقب کشید. به‌خاطر آوردن چشمان خالی از حس مادرش اشتباهی برایش باقی نمی‌گذاشت.

— نمی‌شد. اینجا که من همه‌ش بیمارستانم کی می‌خواست مراقبتش باشه که یه وقت کار دست‌مون نده. اونجا حداقل پرستار تمام وقتی که براش گرفتم چشم ازش برنمی‌داره. منم هر روز باهاش تماس تصویری می‌گیرم و حالش رو می‌پرسم. همین روزا هم طرحم تموم می‌شه و برمی‌گردم.

پاکان سری تکان داد و لقمه‌ی در دهانش را با طمأنینه جوید. آن هم در حالی که سهراب دیگر تمایلی برای خوردن باقی‌غذایش نداشت.

دست خودش نبود که هر بار به سهراب می‌رسید، سوالات مختلف راجع به زندگی پیچیده‌ی او مغزش را پر می‌کرد و بدتر آن که هر بار سعی می‌کرد آن‌ها را بپرسد، می‌ترسید رفیقش را به هم بریزد. بشقاب جلوی رویش را با چهار انگشت به عقب راند و مثل سهراب عقب نشست و بازوانش را روی سینه درهم گره کرد. نگاهش را در صورت غرق در فکر سهراب چرخاند و بدون فکر و بی‌هوا پرسید:

— اگر امیدی نداری که خوب بشه چرا نمی‌ذاریش آسایشگاه؟ اونجا که رسیدگیشون بهتره و تو هم فکرت آزادتر می‌شه.

نگاه سهراب، عمیق و نافذ در چشمان کنجکاو پاکان نشست.

— برای اینکه اون از کار افتاده نیست، فقط کمی اختلال حواسه و فراموشی که اونم مربوط به الان نیست، بلکه مربوط به خاطرات بیست و خورده‌ای سال پیشه. روند زندگیش عادیه فقط گاهی حمله‌های عصبی بدی داره که به شدت نگرانم می‌کنه.

— وقتی برگشتی و خواستی مطب بزنی یا ازدواج کنی، یه سفر بری یا هرچی، به نظرت با وجود این همه نگرانی، فکرت آروم می‌مونه؟ سهراب، از وقتی یادمه فقط تو بودی و مادرت. هیچ‌کدوم از اطرافیان تو واسه تون دل نسوزوندن. همه‌ی بچگی و جوونیت رو گذاشتی پای مراقبت از مادرت، حفته بعد از سی و چهار سال برای خودت زندگی کنی! بد می‌گم؟
پوزخند پررنگی روی لب سهراب نقش بست.

— زدن این حرف‌ها برای تویی که راحت از خونه می‌زنی میای بیرون و برات مهم نیست مادرت چی می‌کشه و چقدر نگران توی بی‌فکر می‌شه، راحت؛ اما من نمی‌تونم. من با چشمای خودم دیدم از دست رفتن سهیلا چه ضربه‌ای به مامان زد. برام باور کردنی نبود فقط مرگ سهیلا باعث بشه اون این‌طوری به هم بریزه و همه‌ی اتفاقات قبل از مرگ اونو، یهو فراموش کنه. درسته که حواس‌پرتی داره، یادش نمیاد بابا رفته، یادش نمیاد سهیلا رفته، اما من رو خوب می‌شناسه و همین برام کافیه. تنها چیزی که اذیت می‌کنه اینه که سهیلا هنوز یه جایی توی ذهنش پر رنگه، فکر می‌کنه گم شده. هر بار که می‌شینم پای حرفاش یهو بی‌مقدمه برمی‌گرده می‌گه خواهرت رو برگردون. نمی‌تونم بهش بقبولونم که دیگه خواهری نیست که بخواد برگرده.

آهی کشید و بطری آب معدنی را از روی میز برداشت. دستش را بند در بطری کرد و ادامه داد:

— دوست ندارم نبودنم حالش رو بدتر کنه. دلم نمی‌خواد فکر کنه منم ترکش کردم.

نفس عمیقی کشید و نیمی از آب درون بطری را یک نفس سر کشید تا شاید التهاب یادآوری دردهایش را کمی بخواباند. بطری را روی میز رها کرد.

پاکان جرعه‌ای از نوشابه‌اش را خورد و باز نگاهش را به سهراب دوخت.

— خب چرا خودت رو زجر می‌دی؟ مامانت رو می‌آوردی اینجا پیش خودت و پرستارش هم همین‌جا می‌گرفتی که دیگه تنهایی هم اذیت نکند.

سهراب سرش را بالا انداخت.

— بهش فکر کردم اما باز نمی‌شد. اگه می‌اومد اینجا اونم مثل من تنها می‌شد اما اونجا می‌دونم که گاهی زن دایی و عمه بهش سر می‌زنن.

پاکان نگاه گیجش را به سقف دوخت و نفسش را محکم بیرون داد. درک سهراب برایش سخت بود، اما هیچوقت هم نتوانسته بود او را تنها بگذارد. سهراب و پاکان، با تمام تفاوت‌های اخلاقی و فکری که با هم داشتند اما بیشتر از هر کس دیگری با یکدیگر کنار آمده بودند طوری که حالا و بعد از بیست سال رفاقت، هنوز هم در دودل‌ها و خوشی و ناخوشی‌هایشان را بی‌دغدغه با هم به اشتراک بگذارند.

— امیدوارم بفهمی داری با زندگیت چی کار می‌کنی!

لبخند نصفه و نیمه‌ای روی لب‌های سهراب نقش بست.

— تنها کاری که در تمام عمرم برای انجامش یه لحظه هم شک نکردم همین بوده.

— آیه جان نهار آماده است.

نفسش به سختی بالا می‌آمد، اما مجبور بود. اجباری که خودش، خودش را به آن محکوم کرده و گرنه تنها وارثی که خودش باشد چه نیازی داشت به این زودی وصیت‌نامه را پیدا کند و از محتویاتش باخبر شود.

هر کدام از وسیله‌ها یا دفاتر پدرش را جابه جا می‌کرد، بغض سنگین‌تر به حنجره‌اش فشار می‌آورد و تمنای آزادی داشت. با لمس هر تکه از وسایل مادرش قلبش یکی در میان می‌زد و سرگیجه می‌گرفت. بدتر از همه آنکه هر چیزی را برمی داشت نمی‌توانست درست تشخیص دهد چیست یا چه چیزی رویش نوشته و همین بیشتر کلافه‌اش می‌کرد.

صدای سمانه شاید حکم آزادی او از این اجبار خود خواسته بود. هر چیزی که در اطرافش پخش کرده بود را کنار زد و فوری از جا برخاست؛ اما به محض سر پا ایستادن، چشمانش سیاهی رفت و دیدش تارتر شد. وسط این همه به هم‌ریختگی زندگی‌اش، ضعیف شدن چشم‌ها را کم داشت که نمی‌دانست چرا این قدر ناگهانی رخ نشان داده. پلک‌هایش را چند باری روی هم محکم فشار داد و سمت در اتاق رفت. هم‌زمان که در را باز کرد، محکم با تن سمانه برخورد. سمانه دستانش را گرفت و با دقت توی صورتش نگاه کرد که مسیر نگاهش صورت سمانه بود اما عمق نگاهش هدفی نامشخص را نشانه گرفته بود.

— هرچی صدات زدم نیومدی، اومدم دنبالت. خوبی؟

آیه فوری نگاهش را پایین انداخت و سرش را چند باری تکان داد.

— آره، آره خوبم. فقط یه کم چشمام سیاهی میره.

از کنار سمانه رد شد و مسیر سرویس بهداشتی را دنبال کرد. توی آینه به تصویر خودش نگاه انداخت. عجیب بود که حتی تصویر شفاف خودش در آینه را هم واضح نمی‌دید. نمی‌دانست باید این موضوع را با سمانه در میان بگذارد یا همه‌چیز را به دست زمان بسپرد تا شاید خودش حل شود. آبی به صورتش پاشید و از دستشویی بیرون رفت. از آنجایی که همیشه وعده‌های غذایی‌شان را در آشپزخانه و روی میز کوچک وسط آن صرف می‌کردند، اتوماتیک وار، به سمت آشپزخانه رفت. هنوز وارد نشده بود که صدای شکستن چیزی و پشت سرش صدای سمانه که هول زده جلو می‌آمد، آه از نهادش بلند کرد.

— آخ، آخ، حواست کجاست دختر؟ تکون تخور پات نبره.

— چی بود؟

— پارچ آب رو لب کابینت ندیدی؟

— خب چرا پارچ رو اینجا گذاشتی؟

سمانه یک جفت دمپایی جلوی پای آیه گذاشت و روی پا نشست تا تکه‌های بزرگ شیشه را با دست جمع کند.

— منم بدتر از تو حواس ندارم دیگه. پارچ رو از یخچال درآوردم یهو دیدم خبری ازت نیست اومدم صدات کنم، پارچ رو گذاشتم اینجا. دیگه یادم رفت برش دارم.

آیه کنار پایش نشست و با اینکه درست نمی‌دید قطعات شیشه‌ای کجا افتادند اما گفت:

— خودم جمع می‌کنم.

سمانه غرید:

— نمی‌خواد. حالا پا تو نبریدی می‌خوای دستت ببره؟ برو جارو خاک انداز رو بیار.

آیه با مکث بلند شد و وسط آشپزخانه رفت. روی پا چرخی زد. جارو و خاک انداز همیشه کنار یخچال بود، با همین فرض به همان سمت رفت اما وقتی نزدیک شد و دست برد تا آن‌ها را بردارد چیزی پیدا نکرد.

— کجاست جارو؟

سمانه تکه‌های بزرگ شیشه را درون سطل ریخت و با تعجب سمت آیه برگشت:

— کنار یخچاله آیه.

بازهم همان جا را نگاه کرد اما مطمئن بود چیزی آنجا نیست.

— اینجا نیست.

صدای قدم‌های سمانه که نزدیک شد، سرش را چرخاند. سمانه جاروی دسته بلندی را همراه خاک اندازش از سمت دیگر یخچال برداشت و متعجب گفت:

— اینهاش دیگه! نمی‌بینی؟

خواست بگوید حواسش نبوده اما پشیمان شد. دلیلی نداشت حقیقت را پنهان کند.

— نه سمانه ندیدم.

سمانه برگشته بود تا شیشه‌ها را جارو کند. آرام جواب داد:

— خواست نبوده لابد. من نباید جاشو عوض می‌کردم.

آیه دستش را سمت چیزی که به نظر صندلی می‌آمد دراز کرد و به زحمت روی آن نشست.

— نه، واقعاً ندیدم. از صبح نمی‌تونم واضح ببینم.

صدای برخورد جارویی که از دست سمانه رها شده بود با کف سرامیکی آشپزخانه صدایی به مراتب

بدتر از شکستن پارچ را ایجاد کرد. سمت آیه چرخید و متعجب و کمی هم کنجکاو صورتش را کاوید.

— منظورت چیه؟

آیه کف دست‌هایش را روی چشم‌هایش فشار داد و باز به اطراف نگاه انداخت.

— یعنی واضح نمی‌بینم دیگه! انگار یه پرده‌ی ضخیم جلوی دیدم رو گرفته. سایه‌ها و رنگ‌ها رو تشخیص

می‌دم؛ اما اینکه دقیقاً بگم چیزی که جلوی چشممه چیه رو نمی‌تونم.

انگشتان سمانه با اضطراب درهم قفل شد.

— از کی این جور شدی؟ چرا الان داری می‌گی؟

زیر لب با خودش زمزمه کرد:

— دیدم هی گیج می‌زنی ها! گفتم شاید به خاطر اینه که شب خوب نخوابیدی.

آیه نگاه مستأصلش را به میز جلوی رویش دوخت.

— از نصفه شب که از خواب پریدم همین جوریه. فکر کردم درست می‌شه. گفتم شاید فشار عصبیه یا

یه همچین چیزی که خودش رفع می‌شه کم‌کم.

سمانه از جا پرید. باقی مانده‌ی شیشه‌ها را هم تند و تند جارو زد و همان‌طور که میز را دستپاچه و

سرسری می‌چید گفت:

— ناهار بخور بریم دکتر.

آیه دست سمانه را میان هوا گرفت و سمت خودش کشید.

— دکتر دیگه واسه چی؟ صبر کنیم ببینیم تا شب چی می‌شه، شاید بهتر شه! هوم؟

سمانه دستش را از دست آیه بیرون کشید و با عصبانیت ناشی از نگرانی اش، غرید:
— صبر کردن نمی‌خواد دختر! چشم شوخی بردار نیست. وقتی هم که این‌طور یهویی خودشو نشون داده یعنی یه چیز غیر طبیعی که باید چک بشه.
حق با سمانه بود و آیه نمی‌توانست نه بیاورد. با حالتی تسلیم بشقابش را به دست سمانه داد تا برایش غذا بکشد و در دل از خدا خواست هیچ اتفاق غیر مترقبه‌ی دیگری انتظارش را نکشد.

خم شد و دست‌هایش را از آرنج به حفاظ فلزی اسکله تکیه داد. دلش لک زده بود برای زل زدن به آبی‌های وسیعی که ذره‌های موج در آن دیده نمی‌شد. نفس عمیقی کشید و هوای دریا را به ریه فرستاد. سهراب کنارش ایستاد و بطری آب معدنی را سمتش گرفت.
— همین چند ماه یه بار اومدن‌های تو هم نبود، تنهایی منو می‌کشت اینجا.
پهلویش را همراه آرنج دست چپش به حفاظ تکیه داد.
— باورت نمی‌شه ولی من این جزیره رو فقط با تو گشتم. نزدیک دو ساله اینجام و فقط جاهایی که با هم رفتیم رو می‌شناسم. حالا هم که داره تموم می‌شه و باید برگردم.
نیشخند پاکان، ردیف دندان‌های سفیدش را به نمایش گذاشت.

— این که اهل گشتن نباشی رو باورم می‌شه، ولی اینکه دو سال رو تنهایی سر کرده باشی نه!
چشمان سهراب با تعجب گرد شد؛ اما پاکان بی‌توجه به این حالت سهراب و با خنده‌ی بیشتری ادامه داد:

— نگو که کل این دو سال رو مثل بچه‌های خوب و سر به راه، فقط رفتی بیمارستان و برگشتی، نشستی پای مقاله نویسی و تحقیقات، اونم با اون همه دکتر و پرستار خوش بر و رو که منتظر یه گوشه چشم از جنابعالی‌ان که سر طناب رو بکنن تو چشمت!
چشمان سهراب هنوز هم گشاد مانده بودند اما با آخرین جمله‌ی پاکان قهقهه‌ای سر داد و میان خنده‌اش گفت:

— به جون مامانم من همون بچه‌ی خوب و سر به راهی هستم که می‌گی!
پاکان دوباره سمت دریا برگشت و در حالی که سعی می‌کرد خنده‌اش را قورت دهد سر تکان داد.
— آها! پس بگو چرا نمره‌ی چشمت هی داره بیشتر می‌شه!
سهراب نگاهی به پشت سرش انداخت تا مطمئن شود کسی آن دور و برها نایستاده و میان خنده غرید:

— تو آدم نمی‌شی! نه؟ حتماً واسه همونه که تو چشمت مشکل نداره و مثل تلسکوپ همه‌چی رو می‌بینی؟

پاکان ابرویی بالا انداخت و کجکی لبخند زد.

— اونم چه تلسکوپیی! تازه بعضی وقتها کار اشعه ایکس هم انجام می‌ده.
سهراب طعنه زد:

— واسه همین از خونه زدی بیرون؟ که آمارت دست خسروخان نیفته؟

اسم خسرو، در هر مکان و زمانی می‌توانست پوزخند غلیظی را روی لب پاکان بنشانند.

سیگاری از جیب بیرون کشید و همان‌طور که آن را گوشه‌ی لب گذاشته بود و دنبال فندکش می‌گشت، جواب داد:

— همین الان هم آمار همه‌ی کارهای کرده و نکرده‌ام دستشه. ولی به لطف اون همه آتویی که تو سه سال پادویی پیشش دستم داده، نمی‌تونه حرفی بزنه، چون لب باز کنه دودمان نداشته‌ی خودش و خودم رو به باد می‌دم.

سهراب بهت زده زمزمه کرد:

— باباته پاکان!

دود سیگارش را به عادت همیشه، کام نگرفته بیرون فرستاد و تک‌سرفه‌ای کرد.

— الحق که رسم پدری رو هم خوب به جا آورد. هر غلطی که الان ازم سر می‌زنه نتیجه‌ی آموزشهای خودشه.

سهراب بی‌حرف سری تکان داد و نگاهش را به پهنه‌ی آبی رو به رویش دوخت. او تنها پنج سال طعم داشتن پدر را چشیده بود و آن قدر حسرت ناگفته داشت که نتواند چموشی‌های پاکان و زورگویی‌های پدرش را درک کند.

برای عوض کردن حال و هوایشان، گوشه‌اش را از جیب بیرون آورد و پشت به دریا ایستاد. ضربه‌ای به شانه‌ی پاکان زد تا او را هم متوجه کند.

— برگرد یه چندتا سلفی بندازیم واسه وقتایی که دلم برات تنگ می‌شه.

پاکان سیگار نیمه تمامش را درون آب انداخت و با خنده برگشت.

— خاک بر سرت، داری اشتباه می‌زنی یا تمایلات همجنسگرانه پیدا کردی؟

سهراب ضربه‌ی آرامی به پشت گردن پاکان زد و مثل همیشه غرید:

— خفه می‌شی یا همین جا پرتت کنم تو آب؟

پاکان با خونسردی شانهای بالا انداخت.

— بندازی دیگه کسی نیست با عکسش...

فقط این جور موقعها بود که می توانست دهان سهراب را به گفتن ناسزایی که سخت می توانست از زبان او بشنود، باز کند. جمله اش نیمه کاره ماند ولی آثار خنده روی صورت هر دویشان باقی مانده بود. همان لحظه سهراب گوشی را بالا برد و چند تایی عکس سلفی گرفت.

— مرده شورتو ببرن که هر عکسی ازت دارم پشتش هم یه خاطره گذاشتی. هر کدوم از عکساتو می بینم یه ساعت می خندم.

پاکان به نشانه تأسف سر تکان داد.

— از دست رفتی تو! الان باید با عکس زن و بچه ات خاطره بسازی نه یه عزب بدتر از خودت! به سمت ابتدای اسکله راه افتادند و سهراب با خنده گفت:

— تو که لالایی بلدی خودت بخواب داداش!

پاکان که تمام حواسش پیش دو دختری بود که مخالف جهت آنها قدم برمی داشتند و غیر مستقیم قصد جلب توجه او را داشتند نیشخندی زد و خواست جواب دهد که تلفن همراه سهراب زنگ خورد و پاکان ساکت شد.

— خانم راد، فکر کنم توی چارت نگاه کنید می بینید که من سه روز مرخصی گرفتم.

— بله دیدم. ولی جز شما هیچ کدوم از متخصص های دیگه مون در دسترس نبودن. دکتر مهدوی رفتن تهران و دکتر یعقوبی هم که خودتون می دونید واسه سمینار دو هفته ای هست که خارج از کشورن. کلافه دستش را پشت گردنش گذاشت و نگاهی به جلوی پایش انداخت. با استیصال لب زد:

— من الان مهمون دارم.

راد حس کرد دیگه جای اصرار بیشتری ندارد.

— بله، حق با شماست... بهشون می گم شنبه بیان... برای شنبه که مشکلی...

صدای ریز زنی را میان صحبت های راد شنید که غرغر کنان گفت:

— چی چی رو می گم شنبه، اصلاً گوشی رو بده من خودم باهاشون حرف بزنم.

تا خواست لب باز کند، همان صدای تیز، درون گوشش پیچید که ملتمسانه نالید:

— آقای دکتر می شه یه کم از اون وجدان پزشکیتون استفاده کنید؟ باور کنید اگه تو جزیره باشید، اومدن و ویزیت یه بیمار و برگشتن اون به خونه خیلی وقت نمی گیره. ما پیش پزشک اعصاب بودیم ولی

ایشون هم گفتن که این مورد غیر طبیعیه و باید یه چشم پزشک هم ویزیت کنه. خواهش می‌کنم... من تا شنبه از فکر و خیال دق می‌کنم.

— مسئول پذیرش بهتون نگفتن من امروز مرخصی ام؟

— گفتن ولی تقصیر ایشون نیست من بهشون اصرار کردم باهاتون تماس بگیرن... خواهش می‌کنم آقای دکتر، وضعیت روحی دوست من اصلاً نرمال نیست... این کاهش دید ممکنه بیشتر از اینا به همه‌ش بریزه.

التماسی که در لحن زن جاری بود، برای لحظه‌ای نرمش کرد. هرچند نمی‌دانست چرا مسئول پذیرش به راحتی راضی شده که گوشی بیمارستان را به دست او بدهد.

— شما بفرمایید مشکل چیه تا منم بینم نیازی هست بیمارتون اورژانسی ویزیت بشن یا نه.

زن همه چیز را تمام و کمال برای سهراب توضیح داد. از نظر او هم این مورد غیر طبیعی بود و اگر حدسی که زده بود واقعیت پیدا می‌کرد، ممکن بود حتی خطرناک باشد. نفسش را با درماندگی به بیرون فوت کرد و با نگاهی به روبه رو زمزمه کرد:

— درسته این مورد باید خیلی زود بررسی بشه. شما تو بیمارستان بمونید، منم سعی می‌کنم تا نیم ساعت دیگه خودم رو برسونم.

از شدت اضطرابی که در صدای زن بود، کاسته شد.

— خدا خیرتون بده آقای دکتر.

— لطفاً گوشی رو بدید به خانم راد.

صدای راد در گوشی پیچید.

— دکتر چی دستور می‌دید؟

— خانم راد، این خانم و بیمارشون رو بفرستید درمانگاه. من خودم رو می‌رسونم.

تماس را که قطع کرد برگشت تا برای پاکان توضیح دهد اما پشت سرش نبود. چرخ زده و او را چند متر عقب‌تر در حال صحبت کردن با دو دختر دید. عینکش را روی موهایش بالا برد و با دو انگشت شست و اشاره چشم‌هایش را ماساژ داد. ترجیح داد جلو نرود، علاقه‌ای به شنیدن حرف‌های آنها نداشت هرچند که می‌دانست هر جا که پاکان باشد موضوع بحث در نهایت به چه چیزی ختم می‌شود. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. زمان زیادی نداشت که بخواهد منتظر دل و قلوه دادن‌های پاکان با هر کسی که سر راهش سبز می‌شد باشد. گوشی‌اش را بار دیگر بالا آورد و شماره‌ی او را گرفت. همان‌طور که منتظر بود جواب دهد، از همان جا با نگاهی حق به جانب نگاهش کرد. گوشی زنگ می‌خورد اما

پاکان به روی خودش هم نمی‌آورد. ناسزایی زیر لب نثارش کرد و خواست تماس را قطع و او را همان جا بگذارد تا ادب شود که بالاخره با اشاره‌ی یکی از همان دو دختر به گوشی توی دستش، با خنده سر تکان داد و نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت. به محض دیدن اسم سهراب، سر چرخاند و او را دید که با ابروهای گره کرده گوشی را به گوش چسبانده و منتظر جواب اوست.

دست آزادش را درون جیبش کرد و جواب داد:

— دکتر در خدمتم!

— مرض! تا چشم ازت برمی‌دارم یهو غیب می‌شی! اینارو از کجا پیدا کردی تو؟

— شما لطف داری! به هر حال درخواست آشنایی داشتن، نمی‌شد خیلی معطلشون گذاشت.

سهراب خیلی جلوی خودش را گرفت تا از همان جا گوشی‌اش را سمت پاکان پرت نکند.

— کور نیستم دارم می‌بینم. اگه سرت شلوغه من برم کار دارم.

پاکان یک بار دیگر نگاهش را از آن دو گرفت و خیلی جدی قدمی سمت سهراب برداشت.

— کجا میری؟

لحن مسخره‌ای به صدایش داد و گفت:

— به همین زودی از دستم خسته شدی؟

سهراب نمی‌دانست حرص بخورد یا بخندد. زیر لبی فحشی نثارش کرد که صدای خنده‌ی پاکان بلند شد.

— نمک نریز پاکان، میام جلوی همون دو تا هرچی تو دهنم میاد بارت می‌کنما. از بیمارستان زنگ

زدن یه مورد اورژانسی پیش اومده، می‌ری خونه یا با من میای؟

پاکان کف دستش را روی دهانه‌ی گوشی گذاشت، اما صدایش با وضوح کم به گوش سهراب می‌رسید.

— نمی‌تونم بابا، دارم حرف می‌زنم با گوشی.

خندید و دوباره در جواب جمله‌ای که یکی از دخترها بلغور کرد گفت:

— پس شماره منو داشته باش.

یکی از دخترها گوشی‌اش را از کیف بیرون آورد و بعد از وارد کردن شماره‌ای که پاکان برایشان خواند،

بالاخره از آن‌ها دل کند و گوشی را بار دیگر کنار گوشش گذاشت.

— وایسا دارم میام ببینم حرف حسابت چیه.

تماس را قطع کرد. دستی برای دو دختری که هنوز داشتند او را نگاه می کردند تکان داد و همان طور که یک دستش درون جیب بود، قدم زنان سمت سهراب برگشت. سهراب گوشی را توی جیب شلوارش انداخت و دست به سینه، به قدم‌های باطمأنینه و لبخند کج روی لبش چشم دوخت.

قبل از اینکه پاگان کاملاً به سهراب برسد، سهراب پشتش را به او کرد و به سرعت سمت ماشین قدم برداشت. پاگان با قدم‌های بلندتر خودش را به او رساند.

— مگه نگفتی مرخصی گرفتی؟

سهراب لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و سرش را سمت آسمانی گرفت که در روزهای آغازین زمستان و در یک عصر پنجشنبه، صاف و عاری از حتی لکه‌ای ابر بود. دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرد و نگاهش را مستقیم به اتومبیل آبی رنگش دوخت که به آن نزدیک می شدند.

— پزشک اعصاب یه مورد اورژانسی رو ارجاع داده به چشم پزشک بیمارستان، الان هم که عصر پنجشنبه است هیچ کدوم از متخصصا نیستن، دستشون فقط به من بند بوده. تأکید هم کرده که سریع باید معاینه بشه. تو این جور مواقع مرخصی گرفتن خیلی معنی نداره.

دزدگیر را فشار داد و ماشین را دور زد تا پشت فرمان بنشیند. پاگان با مکث سمت شاگرد سوار شد. قبل از اینکه استارت بزند سرش را سمت او چرخاند.

— ببین پاگان، تو خسته‌ای، از وقتی رسیدی یه سره دارم می چرخونمت. برو خونه استراحت کن، منم کارم تموم شد شام می گیرم میام.

پاگان نگاهش را به بیرون دوخت، سرانگشت اشاره‌اش را روی تیغه‌ی بینی‌اش بالا و پایین کرد و بعد از کمی فکر رو کرد به سمت سهراب.

— نه خسته نیستم. بریم سمت بیمارستان، تو به کارت برس منم یه چرخی تو اون پروژه‌ای که صبح با هم دیدیم می‌زنم. کارت تموم شد خبرم کن با هم برگردیم.

سهراب با گفتن «هر جور راحتی» استارت زد و سمت بیمارستان راند. پاگان را که جلوی مه‌رسا پیاده کرد، خودش هم سمت پارکینگ بیمارستان رفت.

پاگان این بار با دقت بیشتری به پروژه‌ی نیمه‌کاره‌ی رو به رویش نگاه انداخت، حالا که دقیق‌تر نگاه می‌کرد، بیشتر از انتخابش احساس رضایت می‌کرد. از آدمی به سر به هوایی می‌شم، بعید بود بتواند چنین مورد اکازیونی را برای سرمایه‌گذاری مورد نظر پاگان پیدا کند. به خاطر سپرد برای این خوش خدمتی می‌شم پاداش مضاعفی را در نظر بگیرد. جلو رفت و از نگهبان توی کانکس، سراغ مدیر پروژه را گرفت.

حدود نیم ساعت میان پروژه چرخ زد و با مدیرش صحبت کرد. خیالش راحت بود که برای موردی که در نظر داشت بهتر از اینجا جایی را پیدا نمی‌کرد. جایی که با وجود سرمایه‌گذارهای قوی، هنوز هم لنگ بودجه بود و اگر تزریق سرمایه انجام می‌شد، زودتر کارش به سرانجام می‌رسید و با شروع کار و فروش واحدهای تجاری و مسکونی‌اش به سوددهی می‌افتاد.

خبری از سهراب نشد. پیاده به سمت بیمارستان قدم برداشت. آن قدر حرف زده و از مدیر پروژه که مردی میانسال بود، حرف شنیده بود که مغزش داشت بخار می‌شد. سیگاری را از پاکت توی جیبش بیرون کشید و بعد از روشن کردن آن را کنار لبش گذاشت. هنوز دود سیگار را به حلقش هم نرسیده بود که سرفه‌اش گرفت. دود را بیرون فرستاد و بلند خندید. زیر لبی گفت:

— خاک تو سرت که یه نفس ساده رو هم به‌زور می‌کشی.

وارد محوطه‌ی بیمارستان شده بود که گوشی‌اش زنگ خورد. گوشی را از جیب بیرون کشید و به عکس روی صفحه‌اش لبخند زد. انگشت روی صفحه کشید و آن را کنار گوشش گذاشت و هم‌زمان لبخند دیگری هم برای دختری که پشت باجه‌ی پذیرش نشسته بود زد و سری تکان داد.

— احوال دلبر خانوم؟

صدای غمزده و پر از بغض آن طرف گوشی به جای آن که ناراحتش کند، لبخندش را پررنگ‌تر کرد. — مگه حال و احوال هم می‌داری تو برای من؟ باز بی‌خبر رفتی سفر؟ چرا تن منو همه‌ش می‌لرزونی تو؟

جلوی استیشن پرستاری اورژانس ایستاد و با گفتن «یه لحظه گوشی» دستش را روی دهانه‌ی گوشی گذاشت و سراغ سهراب را گرفت. بعد از اینکه پرستار توضیح داد دکتر، بیمارش را برای معاینات تخصصی‌تر با دستگاه به اتاقش واقع در درمانگاه برده، پاکان تشکری کرد و دوباره گوشی را کنار گوش گذاشت.

— همچین هم بی‌خبر نبودی عزیزم، وگرنه الان زنگ نمی‌زدی آمار بگیری. وقتی خبرگزاری مادرچون رو داری دیگه نگران چیزی نباش. حالا غصه‌ات چیه؟ تهش منم تو یکی از همین هواپیماهایی که میفته می‌ترکه، می‌میرم و یکی از دغدغه‌های زندگیت حل می‌شه.

با همین یکی دو جمله بغض مخاطب پشت خطش را شکاند ولی این بار جای لبخند، اخم مهمان صورتش شد.

— باز واسه چی آبغوره می‌گیری آخه؟ صد دفعه گفتم هرچی می‌خوای بگی بگو، دعوا داری بکن، ولی نشنوم صدای گریه‌تو!

دلبر، دماغش را پر سر و صدا بالا کشید و غرید:

— خاک بر سر من که پسر من این قدر بی خیاله. یه دونه پسر بزرگ کن و به این قد و قواره برسون که آخر سر پررو برگرده به مادرش بگه تهش میفتم می میرم. الهی خودم خفیات کنم که با هر کار و هر حرفت تن منو می لرزونی. کی برمی گردی حالا؟

پاکان نیم نگاهی به دختر سبزه رو و ریزنقشی که روبه روی اتاق سهراب نشسته و مضطرب، یک پایش را روی زمین می کوبید انداخت و همان جا روی صندلی کناری او نشست. پاهایش را جلو کشید و آن ها را ضربداری روی هم انداخت و بی حوصله لب زد.

— آهان، این شد... حالا چی شده که رفت و آمد من این قدر مهم شده؟ من که روز معمولیش هم تو اون خونه پیدام نمی شه، الان هم فکر کن مثل هر روز. هر وقت که شد برمی گردم. دلبر کمی هیجان قاتی لحنش کرد.

— می خوام دخترا رو جمع کنم، تو هم باید باشی، می دونی که الان به هر کدوم زنگ بزنم می خوان بپرسن پاکان هم هست یا نه! خواستم اول با خودت هماهنگ کنم که دیگه بهانه ی نمی تونم و وقت ندارم نیاری. چه روزی میای؟

حوصله ی مکالمات تکراری و بی نتیجه ی این چینی را با مادرش نداشت. بیشتر از آن هم حوصله ی دورهمی های خانوادگیشان را.

— خودت می دونی که نمی تونم جلوی زبونم رو بگیرم و جواب متلک های یکی درمیون خسروخان و پاچه خواری های داماداش رو ندم. دور من یکی رو قلم بکش.

بغض که باز مهمان صدای دلبر شد، پاکان نگاه عصبی اش را به سقف دوخت.

— چرا بغض می کنی دلبر من؟ تو که می دونی من با این چیزا خر نمی شم؟ بگو اصل مطلب چیه تا منم ببینم اومدنم ارزش داره یا فقط قراره جنگ اعصاب نصیبم بشه.

دلبر که جلوی سرسختی پسرش کم آورده بود، حرصی گفت:

— نمی دونم، والا نمی دونم. بابات خودش درخواست این دورهمی رو داده، اصرار و اصرار که همه هم باید باشن. تأکیدش هم رو اسم تو بود. حالا اگه نمی خوای بیای بگو که من تکلیف خودم رو با ترکش سرزنش های بابات بدونم.

پاکان روی پا ایستاد. موضوع جالب شده بود. کمی در عرض راهرو قدم رو رفت که همین کارش هم باعث جلب توجه دختر مقابلش شده بود. تکیه اش را به چارچوب در اتاق سهراب داد و همان طور که نگاه گیجش خیره به دختر مانده بود، متعجب پرسید:

— باز چه خوابی دیده برامون؟

— چه می‌دونم مادر، خسرو کی به من گفته چی تو سرش می‌گذره که این دفعه بگه؟

لحنش کمی نرم‌تر شد و پرسید:

— میای دیگه؟ نه؟

پاکان با فکری که حسابی مشغول شده بود، متفکر لب زد:

— شاید بیام. پنجشنبه برمی‌گردم، بنداز واسه جمعه.

— پس من برم به دخترا هم زنگ بزنم. فعلاً

پاکان همان‌طور گیج و متفکر تماس را قطع کرد. قصدش از قبول دعوت، ناراحت نکردن مادرش نبود که اگر می‌خواست می‌توانست با زبان، مادرش را راضی کند و بعد هم از دلش در بیاورد؛ اما این احضار ضربتی خسروخانی که گفته بود خوش ندارد بیش از اندازه جولان دادن او را در خانه و جلوی چشمش ببیند و اصرار فراوانش برای حضور او، کنجکاویش کرده بود.

دختری که رو به رویش نشسته بود، سرش را با گوشی گرم کرده بود و پاکان هم غرق فکر به تمام احتمالاتی بود که به ذهنش هجوم آورده بودند، فراموش کرده بود که به چهارچوب در اتاق تکیه داده. در پشت سرش با صدای تیکی باز شد و پاکان فوری صاف ایستاد اما تا به خودش بیاید، دختری که از اتاق بیرون می‌آمد، سینه به سینه‌ی او درآمد و هول زده با گفتن ببخشیدی عقب کشید. پاکان متعجب از بی‌حواسی او خواست بگوید «وقتی نمی‌توننی چرا کفش پاشنه بلند می‌پوشی» ولی وقتی دختر دیگری که پشت سرش روی صندلی نشسته بود سریع جلو دوید و با عذرخواهی دستپاچه‌ای از پاکان، دست او را گرفت و کنارش کشید، متوجه شد بلندی قد دختر، ربطی به پاشنه‌هایش کفشش نداشته. هنوز هم از رفتار گیج دختری که از اتاق بیرون آمده در عجب بود که همراهش پرسید:

— چی شد آیه؟ چی گفت دکتر؟ چقدر طول کشید! لازمه خودم هم برم باهاش حرف بزنم؟

پاکان دیگر نماند که ادامه‌ی مکالماتشان را بشنود هرچند که نگاه مبهوت و بی‌هدف دختری که با او برخورد کرده بود به نظرش عجیب آمده بود، اما آدمی نبود که بیشتر از چند دقیقه به درگیری‌های ذهنی‌اش بپردازد و مطمئن بود با یک سوال ساده از سهراب، می‌تواند این را هم حل کند. داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست.

آیه تکیه‌اش را به دیوار داد و برای هزارمین بار در آن روز چشمانش را با دو انگشت مالید شاید دیدش حداقل کمی واضح‌تر شود اما فایده‌ای نداشت. نگاهش را به سایه‌ای که از سمانه می‌دید دوخت و لب زد:

— می‌گه از عوارض می‌گرنه.

چشمان سمانه گرد شد و اخم‌هایش درهم رفت.

— مطمئننه؟ بابا این همه آدم می‌گرن دارن تو دنیا، کدومشون یهو صبح پا شده دیده نمی‌تونه ببینه! می‌خوای صبر کنیم شنبه یکی دیگه از دکتراشون بیاد دوباره بیایم پیشش؟ پرستاره می‌گفت این تازه کاره، شاید تشخیصش درست نباشه.

آیه دست سمانه را گرفت که هم از جیغ جیغ کردنش جلوی اتاق دکتر جلوگیری کند و هم به کمک او راه بیرون رفتن از بیمارستان را پیدا کند.

— آروم‌تر بابا! دکتر، دکتره دیگه، حالا این یکی تجربه‌اش یه کم کم‌تره. فکر می‌کنی چرا این قدر طول کشید؟ کلی معاینه کرد، آخر سر هم جلوی خودم برای اینکه هم من رو مطمئن کنه هم خودش رو، زنگ زد به یکی از استاداش و باهاش مشورت کرد. وقتی بهشون گفتم این چند روز حمله‌های می‌گرنم خیلی بیشتر شده، گفتن احتمالاً به خاطر فشار این حمله‌ها داره رگ‌های شبکیه، یکی یکی پاره می‌شه. حالا یه سری عکس و آزمایش هم نوشت که کامل مطمئن بشه و بتونه درمان قطعی بده براش.

همراه سمانه به سمت محوطه بیمارستان رفت و به این فکر کرد که چرا دکتر اصرار داشت درمانش را خودش به عهده بگیرد. از حساسیت‌های سمانه خبر داشت برای همین هم در این مورد حرفی به او نزد. وارد حیاط شده بودند که فریدون هم هم‌زمان از در ورودی بیمارستان وارد شد و آن‌ها را دید. به سمتشان رفت و نگران پرسید:

— عموجون ببخش دیر رسیدم. یه مهمون ناخونده رسید برام، کارم طول کشید. چی شد حالا؟ دکتر دیدت؟

آیه مختصر از حرف‌های دکتر برای او توضیح داد. فریدون سری تکان داد و سوئیچش را سمت سمانه گرفت.

— شما بشینید تو ماشین تا منم برم یه صحبت باهاش بکنم.

سمانه سوئیچ را گرفت اما آیه سریع مخالفت کرد.

— نه دیگه عمو، نمی‌خواد شما برید. هرچی لازم بود بدونیم به خودم گفتم. حالا باید عکس بندازم و دوباره برگردم پیشش.

فریدون با اینکه هنوز دلش راضی نشده بود، اما وقتی آیه باز هم گفت واقعاً نیازی به رفتن دوباره‌ی او نیست، بالاخره سری تکان داد و جلوتر از آن‌ها سمت ماشینش رفت.

هوا تاریک شده بود و آیه بدون وجود نور، عملاً دیگر چیز خاصی را نمی‌دید و این بیشتر عصبی‌اش می‌کرد. با اینکه دکتر نیکزاد و استادش او را مطمئن کرده بودند که مشککش درمان دارد اما ترس از اینکه دیگر نتواند چیزی را ببیند، به قلبش چنگ انداخته بود و تمام تنش هم از فکر به آن یخ می‌کرد. برای منحرف کردن ذهن خودش از افکار ناراحت کننده‌ای که ذهنش را درگیر کرده بود، فریدون را مخاطب قرار داد.

— عمو از جواب دی ان‌ای خبری نشد؟

فریدون دوربرگردان را دور زد و نچی کرد.

— نه دختر جان، به این زودی مشخص نمی‌شه که، خیلی شانس بیاریم تا آخر هفته‌ی دیگه بگن چی به چیه. تا اون موقع هم انشالله وضعیت چشمت بهتر شده. ببینم تونستی چیزی که بهت گفته بودم پیدا کنی؟

آه آیه بلند شد.

— نه دیگه، از صبح که چشمام این‌جوری شده اصلاً نتونستم چیزی رو درست ببینم که بخوام دنبال اون هم بگردم.

سمانه گیج و گنگ به مکالمه‌ی آن دو نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه چیزی قرار بود پیدا شود که نمی‌شد. فریدون از آینه‌ی نگاهی به آیه انداخت که مسیر نگاهش اصلاً مشخص نبود. تلفن همراه سمانه زنگ خورد و فریدون گفت:

— می‌خواهی پیام خودم بگردم؟

صدای زمزمه‌ی سمانه با تلفنش، هم‌زمان شد با جمله‌ای که آیه گفت:

— من هیچ عجله‌ای ندارم عمو، بذارید وضعیت چشمم و آزمایش دی ان‌ای مشخص بشه بعد بهش فکر می‌کنم.

سمانه رو کرد به فریدون و با صدایی که هم می‌خواست او بشنود و هم آیه، گفت:

— آرشه، کدومتون اول حرف می‌زنید؟

فریدون با لبخندی به آیه اشاره کرد.

— من که هر روز دارم حرف می‌زنم باهاش. گوشه‌ی رو بده به آیه.

سمانه گوشی‌اش را به دست آیه که سمتش دراز شده بود داد و زمزمه وار مشغول صحبت با عمویش شد تا آیه هم راحت‌تر بتواند به مکالمه‌اش با آرش بپردازد.

— سلام خوبی؟

صدای آرش پر از هیجان بود.

— کجایی عشقم؟ گوشیتو چرا جواب نمی‌دی؟

آیه یاد چند ساعت پیش افتاد که وقتی فهمید نمی‌تواند از گوشی‌اش استفاده‌ی خاصی بکند، آن را روی میز آرایشش رها کرد و قید همراه بردنش را زد. تنها چیزی که حتی به ذهن آشفته‌اش هم خطور نمی‌کرد احتمال تماس آرش بود.

— خونه جا گذاشتم، ببخش اگه نگران شدی. چی شده این قدر خوشحالی؟

صدای آرش لحظه‌ای از گوشی دور و دوباره نزدیک شد.

— هم با مرخصیم موافقت کردن هم خیلی ضربتی تونستم بلیت بگیرم. هفته‌ی دیگه پیشتم.

طبیعتاً آیه باید خوشحال می‌شد. تا قبل از روزی که آن اتفاق برای پدر و مادرش بیفتد، آن قدر دلتنگ آرش بود که تمام مکالماتشان به غر زدن‌های آیه ختم می‌شد. وقتی هم سقوط هواپیما رخ داد باز هم دلش شانه‌های آرش را می‌خواست که بی‌دغدغه روی آن‌ها بگرید اما حالا که خبر برگشتنش را شنیده بود اصلاً خوشحال نبود. نمی‌دانست چطور باید موضوع چشم‌هایش را با او درمیان بگذارد. یکی از ترس‌های پنهان درون سینه‌اش از بهبود نیافتن چشم‌ها، عکس‌العمل آرش بود که نمی‌دانست چطور خواهد بود. لحن پر از اشتیاق و هیجان آرش نشان می‌داد، خبری از این اتفاق جدید ندارد و آیه هم قصد نداشت تا زمان مشخص شدن جواب آزمایشاتش، چیزی به او بگوید. سعی کرد حتی در ظاهر هم که شده خوشحالی‌اش را نشان دهد تا او را به چیزی مشکوک نکند.

— جدی می‌گی؟ خیلی خوبه آرش! خیلی خوشحال شدم.

تمام هیجان آرش فروکش کرد وقتی لحن نه چندان پر شور آیه را شنید.

— ولی صدات نشون نمی‌ده خیلی خوشحال باشی.

آیه بغضش را قورت داد و لب زد:

— فکر نکنم الان وقت خوبی واسه نشون دادن خوشحالیم باشه. ولی مطمئن باش شنیدن این خبر حالم رو یه کم بهتر کرده.

— باشه عزیزم، می‌دونم الان خیلی رو به راه نیستی. خیلی زود میام می‌بینمت. چیزی نمی‌خوای برات بگیرم؟

— نه ممنون، فقط مراقب خودت باش...ام، یه چیز دیگه آرش.

— جانم؟

— ساعت و روز پرواز تو بهم نگو، نمی‌تونم دل شوره‌اش رو تحمل کنم. ترجیح می‌دم همین جا ببینمت.

— اینم رو چشمم. قول می‌دم سالم برسم، خوبه؟

آیه با تمام دردش لبخند زد.

— کار خوبی می‌کنی. گوشی رو بدم به عمو؟

— نه دیگه، فعلاً تایم ندارم بهش بگو خودم بعداً زنگ می‌زنم خونه.

— باشه. فعلاً

— فعلاً.

گوشی را به سمانه برگرداند. چشم‌هایش را روی هم گذاشت و سرش را به صندلی ماشین تکیه داد. دنیایی که جلوی دیدش داشت تیره و تارتر می‌شد دیگر چیزی نداشت که به‌خاطر آن زحمت باز نگه داشتن چشم‌هایش را بکشد. حداقل نه تا وقتی که به محیط امن خانه و چراغ‌های روشنش پناه ببرد.

از اینکه سهراب از لحظه‌ی ورود او حرفی نزده و با سری که به دست‌هایش تکیه داده زل زده بود به نقطه‌ای میان میزش، عصبی و کلافه شد. دست آخر هم تحملش را از دست داد و فریاد زد:

— یه ساعته منو کاشتی دم در اتاق، حالا هم که اومدم تو تکون نمی‌خوری. اگه می‌خوای بمونی اینجا بگو من تکلیفم رو بدونم، برم یا بمونم.

سهراب بالاخره تکانی خورد و سرش را بالا گرفت و پاکان لحظه‌ای از دیدن چشمان به خون نشسته‌ی او جا خورد. سهراب بلند شد و سمت روشویی کنار اتاقش رفت. چند مشت آب به صورتش پاشید و موهای نیمه بلندش را با دستان خیس، عقب داد. نگاهی به صورت درهم ریخته‌اش در آینه کرد و برگشت. پاکان همان لحظه، سیگاری را روشن کرد و کام اول را نگرفته سهراب عصبی جلو آمد و سیگار را از میان انگشتان در هوا مانده‌اش بیرون کشید.

— دیگه حداقل تو این اتاق نکش این کوفتی رو!

دست پاکان همان جا میان هوا ماند و نگاهش متعجب‌تر شد. سهراب سیگار روشن را توی روشویی خاموش و آن را در سطل زباله کنار اتاق انداخت. یک دور گیج و گنگ دور خودش چرخید. روپوش سفیدش را بیرون آورد و روی جا لباسی انداخت. سوئیچ و گوشی‌اش را از روی میز قاپید و سمت در رفت. پاکان هنوز هم سر جایش ایستاده بود. سهراب در چارچوب در برگشت و نگاهش کرد.

— می‌خواهی تا صبح وایسی همون جا؟

لحظه‌ای دست به کمر و در سکوت به او خیره شد اما انگار قرار نبود حرفی از او بشنود. نفسش را پر سر و صدا بیرون داد، سرش را به نشانه‌ی تأسف چپ و راست کرد و با قدم‌هایی سنگین دنبال او از اتاق بیرون رفت.

توی پارکینگ بیمارستان، سهراب جلوی در ماشین لحظه‌ای مکث کرد. سوئیچ را از جیبش بیرون آورد اما هنوز هم آن قدر گیج بود که نفهمد قدم بعدی را چطور و چگونه باید بردارد. دستی به پیشانی‌اش کشید و چرخید سمت پاکان که داشت پشت سر او به ماشین نزدیک می‌شد.

— می‌شینی پاکان؟ تمرکز ندارم اصلاً!

پاکان بی‌حرف سر تکان داد و سوئیچی که سهراب توی هوا برایش پرتاب کرد را قاپید. دکمه‌ی دزدگیر را فشرد و در سکوت به سهرابی که ماشین را دور می‌زد تا سمت صندلی شاگرد برود نگاه کرد. پشت فرمان نشست. استارت زد و ماشین را از پارکینگ بیرون برد. هنوز خیابان اول به دوم نرسیده بود که سهراب شتاب زده گوشی را از جیب بیرون آورد و بعد از کمی ور رفتن با آن، صفحه‌اش را جلوی صورتش گرفت. پاکان نیم‌نگاهی به گوشی او انداخت که تصویر زن جوانی روی آن ظاهر شد.

— سلام دکتر، حالتون خوبه؟

سهراب لبخند نیمه جانی زد و جواب داد:

— سلام نسرین خانم، شما خوبی؟

پاکان که تمام حواسش از رانندگی پرت شده بود، داشت فکر می‌کرد سهراب عجب جنس ناجوری داشت که تا حالا رابطه‌اش با این زن جوان را مخفی کرده، اما سوال بعدی سهراب تمام خیالات اشتباهش را به هم ریخت.

— مامانم خوبه؟

نسرین لبخند زد و سر تکان داد.

— بله خدارو شکر. امروز هم مثل هر روز حالش رو به راهه. فقط خیلی عجیب بود که امروز دو سه باری بیشتر از هر روز سراغتون رو گرفت.

اخم‌های سهراب درهم شدند و با نگرانی پرسید:

— چرا؟ اتفاقی افتاده؟

— نه نه... دلیلش رو نمی‌دونم. صبر کنید الان می‌رم پیشش خودتون باهاش حرف بزنید.

تصویر معلق میان زمین و هوا، دقیقه‌ای بعد روی صورت شکسته اما خندان مادر سهراب تنظیم شد. پاکان متوجه نفس عمیقی که سهراب نامحسوس کشید و بازدمش را از سینه بیرون داد، شد. دستی جلوی دوربین تکان داد و بلافاصله لبخند زد:

— مامان خانوم ما چطور؟

زن کمی چشمانش را باریک کرد تا بتواند صاحب تصویر رو به رویش را تشخیص دهد. خنده‌اش عمیق‌تر شد و لب زد:

— سهراب مادر! خوبی پسر؟ کی برمی‌گردی پس؟

سهراب آب دهانش را قورت داد و با صدایی که به‌زور سعی می‌کرد واضح به گوش برسد جواب داد:

— دیگه داره تموم می‌شه، خیلی زود میام. ببینم، چیزی لازم نداری؟ کاری نداری برات انجام بدم؟ زن، لبه‌های اشارپ بافتی که روی شانته‌هایش بود را به هم نزدیک‌تر کرد و سر بالا انداخت.

— نه چیزی لازم ندارم، فقط...

«فقط» را گفت و مکث طولانی شد.

— فقط چی مامان؟

به فاصله‌ی چند ثانیه تمام نقش خنده از روی صورت مادرش حذف شد و جایش را به صورتی پر از غم و چشمانی نم‌گرفته داد.

— سهراب، سهیلا... دیشب باز خوابش رو دیدم. بهش بگو این قدر منو عذاب نده... برگرده... باشه؟

دست سهراب کلافه روی صورتش بالا و پایین شد و سری تکان داد.

— باشه، باشه، بهش می‌گم. تو نگران نباش... کاری داشتی به نسرين بگو، منم خیلی زود برمی‌گردم.

زن باز هم لبخندی زد و با نوک انگشت، نم زیر چشم‌هایش را گرفت.

— قربونت برم مادر. منتظرتون هستم.

تصویر که دوباره روی صورت نسرين برگشت، سهراب مثل هر شب کلی توصیه و سفارش برای او ردیف کرد و در نهایت تماس قطع شد. پاکان هرچه فکر کرد چه بگوید که فضای خفگی بینشان را تغییر دهد، چیزی به ذهنش نرسید. در ذهنش مدام مکالمه‌ی یک ساعت پیش خودش و دلبر را با مکالمه‌ی چند دقیقه‌ای سهراب و مادرش مقایسه می‌کرد. از همان دوران نوجوانی که با سهراب آشنا شده بود، فهمیده بود پسری که رو به رویش ایستاده محکم‌تر از چیزيست که ظاهرش نشان می‌دهد. وقتی دوستیشان قوی‌تر شد و سهراب برایش از داستان زندگی پر فراز و نشیبش گفت، پاکان حتی نتوانسته بود ذره‌ای از آن اتفاقات را پیش خودش تجسم کند چه برسد به اینکه بخواهد او را درک هم بکند؛ اما

از همان روز روی سهراب حساب دیگری باز کرد و خودش هم سعی کرد با تمام بی‌قیدی‌هایش، اجازه ندهد سهراب بیشتر از آن در تنهایی خودش غرق شود.

تمام مسیر حواسش پی سهراب و حال به هم ریخته‌اش بود اما حرفی نمی‌زد. با اینکه مسیر را کاملاً بلد بود اما سر چهارراهی که نزدیک محل سکونت سهراب بود، سری چرخاند و برای اینکه سکوت بینشان بیشتر از آن کش دار نشود پرسید:

— کدوم سمت باید برم؟

سهراب که حواسش اصلاً آن حوالی نبود، با صدای پاکان تکانی خورد.

— چی شده؟

— هیچی... می‌گم از اینجا کدوم سمت باید برم.

سهراب با دست مسیری را نشان داد و دوباره سرش را سمت پنجره چرخاند. پاکان بالاخره درون شهرک و رو به روی خانه‌ی سهراب، توقف کرد و نیم دور در جایش چرخید. آرنجش را به فرمان تکیه داد و با کلافگی سهراب را صدا زد. سهراب که بی‌حواس سرش را به سمت او چرخاند اخمی کرد و گفت:

— می‌گی چته یا من برم هتل؟

— هتل واسه چی؟

— واسه این که نمی‌تونم این قیافه‌ی نحسِ درهمِ داغون و متفکرت رو تحمل کنم.

سهراب این بار هر دو دستش را محکم روی صورتش کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

— نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم! یه چیزی گیجم کرده که تا نفهمم دقیقاً چیه نمی‌تونم در موردش حرفی بزنم.

— چی مثلاً؟ دختره مریض بود؟ سرطان داشت؟ داره می‌میره؟ خب این چیزا واسه تویی که دکتری باید عادی باشه.

نگاه پر از خشم سهراب سمت او برگشت.

— چرا چرت می‌گی؟

پاکان شانه‌هایش را با بی‌قیدی بالا انداخت.

— آخه تا قبلش خوب بودی، این دختره رو که دیدی و رفت این‌طوری به هم ریختی. گفتم حتماً چیزی فهمیدی ناراحتت کرده.

— تو دختره رو دیدی؟

پاکان که از این تغییر بحث ناگهانی سهراب جا خورده بود، متعجب نگاهش کرد.

— تا دیدن رو چی بگی؟ دختره با کله اومد تو بغلم.
سهراب با تأسف سر تکان داد.
— احتمالاً تو رو ندیده.
— مگه کور بود؟
سهراب که با لحنی معترض اسمش را خواند تک خنده‌ای کرد و بازهم شانه بالا انداخت.
— چی کار کنم خب؟ خودت یه جوری می‌گی فقط همین به ذهن آدم می‌رسه.
سهراب بی‌حرف چرخید و از ماشین پیاده شد. پاکان هم به تبعیت از او پایین رفت و دزدگیر را فشار داد. سوئیچ را دست سهراب داد و یک دستش را درون جیبش فرو کرد.
— خب حالا فرض کن که دیدمش. منظور!
سهراب سوئیچ را توی جیبش انداخت و دنبال کلید خانه گشت:
— رنگ چشمش... عجیب بود. از اون رنگ‌های خاص و نادر.
پاکان با خنده و کنایه گفت:
— آهااا، پس رنگ چشمشو دیدی و عاشقش شدی!
سهراب که بالاخره کلیدش را پیدا کرده بود، ایستاد و توقفش پاکان را هم مجبور به ایستادن کرد.
پاکان که سرش را سمت او چرخاند، سهراب غرید:
— تو که هر چرندی به ذهنت می‌رسه رو به زبون میاری، واسه چی دیگه از من می‌پرسی چی شده؟
خودت با تخیل فعالیت یه ماجرا درست کن برو دیگه.
پاکان میان خنده‌ای که از دیدن عکس‌العمل سهراب شدیدتر هم شده بود، دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا آورد.
— من تسلیم... تو منو کشتی! یا اصلاً نگو، یا خیلی سریع بگو بینم چیه ماجرا.
سهراب در را باز کرد و به داخل ساختمان اشاره زد.
— بریم تو بگم.
پاکان بسته‌ی سیگارش را از جیب بیرون آورد و گفت:
— نه تو نمیام، همین جا بگو، منم اینو بکشم، خیلی به مغزم فشار اومده امروز.
سهراب با تأسف خندید و سر تکان داد.
— خیلی خب، اینو بکش و بیا بالا. تا تو بیای منم زنگ می‌زنم یه چیزی واسه شام سفارش بدم.

پاکان فندک را زیر سیگاری که کنار لبش گذاشته بود گرفت و با چشمان باریک شده سهراب را نگاه کرد.

— نخیر، تو حرف بزن نیستی! جای دکتر، باید اطلاعاتی می‌شدی.

سیگار را با دو انگشت شست و سبابه از بین لب‌هایش بیرون کشید و به رقص دود آن، در هوایی که داشت کم‌کم رو به سردی می‌رفت خیره شد. سهراب هم دستی تکان داد و وارد ساختمان شد. پاکان روی پا چرخی زد و نگاهش بین ساختمان‌های ویلایی و یک طبقه‌ی شهرک که در میان تاریکی شب با چراغ‌های رنگی دور تا دور محوطه روشن شده بودند چرخید. بی‌توجه به خس‌خس که فقط وقت سیگار کشیدن مهمان سینه‌اش می‌شد، آرام در محوطه قدم برداشت. با اینکه هوا داشت خنک می‌شد، اما هنوز هم رطوبت موجود در هوا، سینه‌ی خسته‌اش را آزار می‌داد و نفس کشیدن را تا حدودی برایش سخت می‌کرد. دستش را بالا آورد و نگاهش افتاد روی سیگاری که بین انگشت‌هایش در حال سوختن بود. کام دیگری گرفت و آن را زیر پایش انداخت تا خاموشش کند. با اینکه دکتر سیگار کشیدن را برایش قدغن کرده بود اما نمی‌توانست آن را کنار بگذارد. خودش را گول می‌زد، برای خودش قانون و تبصره وضع کرده بود. سیگار را می‌کشید اما دودش را به ریه‌هایش نمی‌فرستاد. سیگارش را هم همیشه کامل نمی‌کشید. به نیمه که می‌رسید آن را خاموش می‌کرد؛ اما نمی‌توانست از لذت کشیدن همان سیگار نصفه و نیمه هم چشم‌پوشی کند. گاهی آن قدر فکر و ذهنش درگیر اتفاقات اطرافش می‌شد که برای آرامش دادن به آن همه درگیری ذهنی، چیزی بهتر از مسکن موقتی مثل سیگار پیدا نمی‌کرد. آن قدر وابسته‌اش بود که هر کجا می‌رفت، حتی اگر کیف پول و وسایل شخصی‌اش را هم جا می‌گذاشت، محال بود بسته‌ی سیگار و فندک زیپوی نقره‌ای‌اش را فراموش کند.

نفس عمیقی کشید تا شاید کمی هوای اضافی وارد ریه‌هایش کند و نفس کشیدن برایش آسان‌تر شود. لرزش گوشی توی جیبش و بلافاصله بلند شدن صدای ملودی آن، همه‌ی افکارش را به هم ریخت. گوشی را از جیب بیرون کشید و نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت. لبخند کج همیشگی‌اش روی لب نقش بست. در این لحظه، هیچ چیزی مثل این حواس‌پرتی موقت که روی صفحه به او چشمک می‌زد حالش را بهتر نمی‌کرد. انگشتش را روی صفحه کشید و همان‌طور که به سمت ساختمان سهراب برمی‌گشت، گوشی را کنار گوشش گذاشت.

تماس را قطع کرد و مچش را به قصد دیدن ساعت چرخاند. هنوز تا پایان شب چند ساعتی باقی مانده بود. وارد ساختمان شد و دری که سهراب برای او باز گذاشته بود را پشت سرش بست. سهراب که حالا تی شرت و شلوارکی راحت تن کرده بود از اتاق بیرون آمد.

— دیر اومدی!

پاکان تی شرتش را از سرش بیرون کشید و لبه‌ی مبل انداخت. خودش هم روی همان مبل لم داد و دست‌هایش را زیر سر درهم قلاب کرد.

— با تلفن صحبت می‌کردم.

صدای زنگ آیفون بلند شد و سهراب همان‌طور که سمت در می‌رفت یکی از اتاق‌ها را نشان پاکان داد.

— لباس هاتو عوض کن که شام رسید.

قصد پاکان تعویض لباس بود اما نه برای در خانه ماندن و استراحت، بلکه برای رفتن سر قراری که همین چند دقیقه پیش تعیین کرده بود. به محض بلند شدن یادش افتاد کوله پشتی‌اش را پشت ماشین سهراب جا گذاشته، سمت در رفت و سوئیچ سهراب را از روی جاکفشی کنار در برداشت. سهراب با دو جعبه پیتزا، زودتر از او وارد خانه شد.

— کجا می‌ری؟

— وسایلم جا مونده تو ماشینت می‌رم بیارم.

— این جوری؟

اشاره‌ی سهراب به پوشش پاکان بود. پاکان نگاهی به زیرپوش سفید رکابی توی تنش انداخت و خندید.

— چشمه مگه؟ من توی تهرانم همین جوری می‌رم بیرون، اینجا که دیگه منطقه آزاده.

سهراب هم خندید و سرش را تکان داد.

— برو زود بیا تا غذا سرد نشده.

همراه نیشخندی که روی لبش مانده بود کفش‌هایش را پوشید و بلند گفت:

— سخت‌نگیر دکتر، خوب نیست آدم درگیر ظواهر باشه.

رفت و سر تکان دادن سهراب و جمله‌ای که زیر لب با خودش زمزمه کرد را نشنید.

— تو که بیشتر از من به ظاهر همه‌چی اهمیت می‌دی!

به محض خوردن شام و گرفتن یک دوش فوری، لباس‌هایش را پوشید. سهراب، بی‌خبر از همه‌جا، وارد اتاق شد و با دیدن پاکانی که آراسته‌تر از وقت آمدنش شده و سر و تیپی به هم زده بود، چشم‌هایش گرد شد.

— یه بنده خدایی می گفت خوب نیست آدم درگیر ظواهر باشه... بشر تو خستگی سرت نمی شه؟
پاکان زنجیر پلاتینی اش را داخل یقه ی تی شرت فرستاد و سمت سهراب چرخید.
— اومدم اینجا که خستگی رو از تنم بیرون کنم دیگه... ولی فکر نکنم خود تو هم با رکابی سفید بری
وسط شهر، می ری؟
سهراب جلوی خنده اش را گرفت و ناراضی لب زد:
— آخه این جووری؟ از وقتی رسیدی همه ش تو رفت و آمدی، الانم که باز داری می زنی بیرون. کجا
می ری حالا؟
پاکان گوشی اش را برداشت و چک کرد تماس یا پیامی داشته یا نه و همان طور که چیزی را تایپ
می کرد گفت:
— می رم بیرون یه چرخه بزنم... چون می دونم خسته ای اصرار نمی کنم. ضمناً فکر نمی کنم جایی که
من می رم خیلی مورد پسندت باشه.
نیشخندی پشت بند جمله اش زد و جفت ابروهایش را با هم بالا انداخت.
— هر چند اگه بیای قول می دم بهت بد نگذره!
با شناختی که سهراب از پاکان داشت حدس می زد این بیرون زدن شبانه اش بی ربط به شماره دادن و
شماره گرفتن امروز روی اسکله نباشد. پاکان هر جایی که می رفت بیشتر از بیست و چهار ساعت
نمی توانست جلوی مغناطیس جذبش به جنس مخالف را بگیرد. خودش را روی تخت انداخت و سرش
را روی بالش گذاشت.
— ترجیح می دم تو خونه باشم تا با برنامه هایی که تو می ریزی خوش بگذرونم.
روی پهلو غلتید و سرش را به دستی که از آرنج تا کرده و روی تخت گذاشته بود تکیه داد. نگاهش
روی حرکات بدون عجله و آرام پاکان چرخید.
— فکر کردم می خواستی بدونی چرا عصری به هم ریختم.
پاکان بسته ی سیگار و فندکش را توی جیب انداخت و سمت سهراب چرخید.
— آره بدم نمی اومد، ولی وقتی دیدم از اون زبون واموندهات چیزی بیرون نیامد بی خیال شدم.
نگاه دیگری به ساعتش انداخت:
— الان که دارم می رم، اگه خواستی برگشتم حرف می زنیم.
سهراب دوباره چرخید و سرش را روی تخت گذاشت، چشمانش را بست و لب زد:
— تا تو برگردی من دیگه خوابیدم. کلید خونه رو جا کفشیه، سوئیچ هم همون جاست.

پاکان با گفتن «خوب بخوابی» از اتاق بیرون رفت و بعد هم صدای بسته شدن در، میان خانه پیچید. سهراب چشمانش را باز کرد و به سقف سفید اتاق چشم دوخت. چشمان دختری که معاینه‌اش کرده بود، یک لحظه هم از جلوی چشمش محو نمی‌شد. برای اوایی که چشم پزشک بود و هر روز با دیدن انواع رنگ چشم‌ها سر و کار داشت، اصولاً نباید این چشم‌ها او را آن قدر به هم می‌ریخت. خودش هم می‌دانست چیزی که فکرش را مشغول کرده، فقط رنگ خاص چشم‌های او نبود. بلکه در نگاه مات او چیزی را دید که انگار سال‌ها گمش کرده بود. اصرارش برای درمان دختر توسط خودش هم برای همین بود. می‌خواست حس ناشناخته‌ای که از چشم‌های او به قلبش سرازیر شده را کشف کند. مطمئن بود اگر پاکان تنها یک بار دیگر برای دانستن موضوع اصرار می‌کرد، هرچه در ذهنش تلنبار شده را بیرون می‌ریخت؛ اما انگار فراموش کرده بود شخصیت پاکان بی‌قیدتر از اینهاست که برای دانستن چیزی پافشاری کند و تا همین جا هم که وسط شوخی و سر به سر او گذاشتن، اصرار کرده، بیش از اندازه روی اصولش پا گذاشته بود.

پلک‌هایش روی هم افتاد و سعی کرد تصویر دختر و نگاه مات اما آشنایش را به اعماق ذهنش بفرستد تا شاید بتواند کمی استراحت کند و روح خسته‌اش را جلا دهد.

نگاهی به نتیجه‌ی سونویی که برای چشم‌های آیه تجویز کرده بود انداخت و به فکر فرو رفت. سرش را بالا گرفت و رو کرد به فریدون که این بار بر خلاف مخالفت‌های آیه همراهش تا داخل اتاق آمده بود. — می‌شه کمک کنید پشت دستگاه بشینم.

آیه با اشاره‌ی دست مانع او شد و خودش ایستاد.

— نیازی نیست عمو، خودم می‌تونم.

چرخید سمت سایه‌ای که از دکتر می‌دید. دیدش آن قدر واضح نبود که نگاه متعجب دکتر را روی خودش ببیند. لبخندی زورکی زد و زمزمه کرد:

— دلم نمی‌خواد احساس ناتوانی داشته باشم.

سهراب «بسیار خب»ی را زیر لب زمزمه کرد و به سمت چپ اتاق اشاره زد.

— پس تشریف بیارین این سمت، پشت دستگاه بشینید.

آیه سایه‌ی دکتر را دنبال کرد و به همان سمت قدم برداشت. دستش را لبه‌ی چیزی که حس می‌کرد صندلیست گذاشت، آن را عقب کشید و با احتیاط همان جا نشست.

— سرتون رو بیارید جلو و پیشونیتون رو بچسبونید پشت دستگاه.

دستش را جلو برد و بعد از پیدا کردن جایی که دکتر می‌گفت سرش را جلو برد. سهراب بعد از معاینه‌ی کامل سرش را عقب کشید و نفسش را محکم بیرون داد. تلاشش برای اهمیت ندادن به ضربان بالا رفته‌ی قلبش داشت امانش را می‌برد. دست روی چشم‌هایش کشید و با ضرب از جایش بلند شد و در جواب سوال نجواگونه‌ی آیه که پرسید «تموم شد؟» یک بله‌ی خشک زمزمه کرد و پشت میزش نشست.

رو کرد سمت فریدون و لبخندی اجباری زد. انگار فریدون هم متوجه این زورکی بودنش شد که نگاهش رنگ نگرانی گرفت. سهراب منتظر ماند تا آیه بالاخره روی صندلی کنار همراهش جاگیر شود. صدایش را صاف کرد و عینکش را از روی میز برداشت و به چشم زد.

— خانم شکیبا همون طور که روز اول هم گفتم، الان دیگه صد در صد مطمئنم مشکل از شبکیه‌ی چشمتونه که داره خود به خود دچار پارگی می‌شه. اگه این روند همین‌جور ادامه پیدا کنه ممکنه خدایی ناکرده دچار نابینایی کامل بشید و درمانش سخت‌تر از چیزی بشه که الان از دستم برمیاد. آیه با شنیدن جمله‌ی آخر از شدت اضطراب، انگشتان هر دو دستش درهم قفل شد و صاف نشست. سهراب متوجه عکس‌العمل او شد و این بار لبخندی واقعی‌تر زد و سعی کرد با آرامشی که به تن صدایش می‌داد این اضطراب را از او دور کند.

— این که زود اقدام کردین خیلی بهمون کمک می‌کنه. پس اصلاً نیازی نیست نگران باشید. البته بعید می‌دونم مشکل برای همین چند روز باشه، پارگی شبکیه خیلی تدریجی رخ می‌ده، پس احتمالاً مدت زیادی از شروعش می‌گذره ولی حمله‌های میگرنی این اواخرتون پیشرفتت رو تسریع کرده. من این یکی دو روز با استادم که یکی از فوق تخصص‌های به نام تهران هستن مشورت کردم. هر زمان دیگه‌ای بود باید با یه عمل جراحی سنگین این مشکل رو رفع می‌کردیم اما خوشبختانه همین استاد من گفتن که با روش درمانی جدیدی که تازه ابداع و از نظر بین‌المللی تأیید هم شده فقط با یک یا دو جلسه تزریق دارو، این مشکل حل می‌شه و بینایی‌تون به مرور زمان به حالت اول خودش برمی‌گرده. نفس آسوده‌ای که آیه و مرد همراهش هم‌زمان از سینه بیرون دادند، لبخند رضایتی روی لب سهراب نشاند.

فریدون پیش دستی کرد و پرسید:

— خب کی درمانش رو شروع می‌کنید؟

سهراب همون طور که روی برگه‌ی نسخه جلوی دستش چیزی رو یادداشت می‌کرد جواب داد:

— فعلاً یکی دو تا دارو براشون نوشتم که جلوی اضطرابشون رو می‌گیره و اگر احیاناً حمله‌ی میگرنی شروع شد از اینها استفاده کنند که بیشتر از این روی بینایی‌شون تأثیر منفی نگذاره.
رو کرد سمت آیه و گفت:

— الان که می‌دونیم ریشه‌ی این مشکل از کجاست دیگه جای نگرانی وجود نداره. بهتون قول می‌دم خیلی زود همه‌چی به حالت طبیعی خودش برمی‌گرده. فقط شما هم قول بدید تاری دید باعث ناامیدیتون نشه. سعی کنید این وضع رو تحمل کنید و مطمئن باشید همه‌چیز موقتی‌ه.
آیه که متوجه شد مخاطب حرف‌های دکتر خود اوست، لبخند زد و «حتماً» آرامی را زمزمه کرد. لحن پر از امیدواری دکترش را دوست داشت. دلش می‌خواست هرچه زودتر بینایی‌اش به روال عادی برگردد تا بتواند چهره‌ی صاحب این صدای آرام‌بخش را ببیند. صدای فریدون که گفت:
— بریم آیه‌جان؟

او را مجبور به بلند شدن کرد. قدمی سمت دکتر که متوجه شده بود او هم از روی صندلی‌اش بلند شده و جلو آمده برداشت. هر دو دستش را دور بندهای کیف توی دستش محکم کرد و لب زد:
— به‌خاطر راهنمایی‌تون ممنونم. قطعاً اگه بتونم مثل قبل ببینم، لطفتون رو جبران می‌کنم.
سهراب نفس‌های منقطعش را کنترل کرد و سعی کرد لرزشی در صدایش مشهود نباشد.
— جبران لازم نیست خانوم، من دارم به وظیفه پزشکی عمل می‌کنم.
آیه تشکر آرام دیگری کرد و همراه فریدون سمت در اتاق رفت. به‌محض خروج آیه، سهراب دو قدم بلند سمت در برداشت و فریدون را صدا زد.

— می‌تونم تنها باهاتون صحبت کنم؟
فریدون نگاه پر از تردیدی به دکتر انداخت و بعد از مکثی به آیه که بیرون از اتاق ایستاده بود گفت:
— عموجان، بشین همین جا تا من با دکتر یه صحبتی بکنم و پیام.
و قبل از اینکه آیه فرصت کند سوالی بپرسد، داخل اتاق برگشت و در را پشت سرش بست. نگاه نگران‌ش را به دکتر دوخت و با لحنی پر از اضطراب پرسید:

— مشکلی هست که آیه نباید بدونه؟
سهراب قدمی به عقب برداشت و تکیه‌اش را به میز داد. بازوانش را درهم گره کرد و برای لحظه‌ای در سکوت، فکر کرد چطور پیشنهادش را مطرح کند که مورد پذیرش آن‌ها قرار بگیرد.
— ببینید... آقای...

— اخوان هستم.

— جناب اخوان، مورد خانم شکیبا نیاز به تخصص و امکانات خاص خودش داره. من تخصصش رو دارم اما امکاناتش رو اینجا و تو این بیمارستان نه. در ضمن من دارم اینجا طرح تخصصم رو می‌گذرونم که متأسفانه مدت‌ش چند روز دیگه تموم می‌شه و مجبورم که برگردم تهران.

فریدون پیشانی‌اش را درهم کشید و با تردید پرسید:

— خب الان مشکل کجاست؟ کافیه خودتون یه مرکز دیگه یا یه پزشک متخصص دیگه رو معرفی کنید تا دیگه مزاحم شما هم نباشیم.

با ناخن گوشه‌ی پیشانی‌اش را خاراند و عینک مطالعه‌اش را از روی چشم برداشت. تمام این حرکات فقط برای این بود که کمی زمان بخرد و افکارش را بهتر سروسامان دهد. خودش هم نمی‌دانست چرا اصرار دارد درمان دختر را خود به عهده بگیرد. انگار قرار بود تمام رازی که از نظر او در چشمان دختر پنهان شده بود را به بهانه‌ی مداوای او از میان چشمانش بیرون بکشد. آن حجم از بی‌منطقی را هیچ‌وقت از خودش ندیده بود اما نمی‌توانست انکارش کند.

— آقای اخوان، اگر اجازه بدید و البته خود خانم شکیبا هم رضایت بدن، من ترجیح می‌دم خودم روند درمانشون رو دنبال کنم. چون ایشون بیمار من هستند، هم از لحاظ پزشکی برای من یه مورد نادر هستند که می‌تونم نسبت بهشون تجربه کسب کنم و هم از لحاظ انسانی وجدانم اجازه نمیده، ایشون رو نادیده بگیرم.

— خب حالا شما دستور می‌دید چی کار کنیم؟

کف هر دو دستش را با استرس به هم مالید و تکیه‌اش را از میز گرفت. با تلاش در ایجاد کمترین تماس چشمی با مردی که رو به رویش ایستاده بود و نوع نگاهش نشان می‌داد بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کند حامی دخترک است، به پشت میزش برگشت و روی صندلی نشست.

— هر زمان که شما رضایتتون رو اعلام کنید من از یکی از بیمارستان‌های چشم پزشکی تهران براشون پذیرش می‌گیرم و خودم هم زودتر می‌رم تا مقدمات رو برای درمانشون آماده کنم.

فریدون کف هر دو دستش را روی چشم‌هایش کشید. از صمیم قلب می‌خواست مشکل آیه هر چه زودتر حل شود؛ اما مطمئن نبود او هم با این موضوع موافقت کند. شرایط روحی او در حال حاضر مناسب هیچ برنامه‌ی غیر منتظره‌ی دیگری نبود. دستانش را پایین آورد و یکی از آن‌ها را از کنار لبه‌ی کتکش درون جیب شلوار فرو کرد.

— وجدان کاری شما قابل تحسین دکترا، ولی آیه الان در شرایط روحی مناسبی نیست. پدر و مادرش رو توی حادثه‌ی هواپیمایی که اخیراً سقوط کرد از دست داده و هنوز هم هیچ خبری از اجسادشون نداره. نمی‌دونم چطور باید به این سفر راضی بشم.

قلب سهراب از شنیدن این خبر فشرده شد. تازه متوجه غمی که در عمق نگاه نیمه خاموش دختر دیده بود، می‌شد؛ اما دلش می‌خواست در تمام زندگی حداقل همین یک بار را خودخواهانه عمل کند.

— من متأسفم ولی این رو هم در نظر بگیرید که پارگی شبکه‌ی موضوع ساده‌ای نیست. هر روزی که داره می‌گذره، این پارگی تشدید می‌شه به خصوص که ایشون درگیر می‌گرن هم هستند و هر بار که می‌گرنشون عود کنه، بینایی‌شون بیشتر مورد تهدید قرار می‌گیره. اگر بینایی کامل از بین بره، برگردوندنش دیگه به این سادگی‌ها نیست. خواهش می‌کنم تلاشتون رو بکنید و هر جا که حس کردید به بن بست خوردید بیارینش پیش من تا خودم قانعش کنم.

فریدون به نشانه‌ی موافقت سری تکان داد. جلو رفت و هم‌زمان سهراب هم از پشت میز بلند شد و با او دست داد. فریدون با گفتن «ببینم چی کار می‌تونم بکنم» خداحافظی و افاق را ترک کرد.

به محض خروج او، سهراب چرخید و تن خسته‌اش را روی صندلی انداخت. فکرش را هم نمی‌کرد دیدار دوباره‌ی دختری که حالا می‌دانست اسم کوچکش آیه است این طور اعصابش را به بازی بگیرد. هرچه بیشتر به او نگاه می‌کرد بیشتر مطمئن می‌شد چیزی راجع به او وجود دارد که ناخودآگاه سهراب را به بازی گرفته. دلش می‌خواست زودتر بفهمد چرا دیدن این دختر و نگاه کردن به عمق چشم‌هایش این همه احساسات او را به غلیان وا می‌دارد و قلب و نفسش را متلاطم می‌کند. کاش مادرش همین نزدیکی بود تا خودش را سریع به او می‌رساند و دغدغه‌اش را با او در میان می‌گذاشت. در حال حاضر بیشتر از هروقت دیگری نیاز داشت حرف بزند و تماس تصویری با مادرش هم جواب این نیازش را نمی‌داد. به حضور فیزیکی یک نفر نیاز داشت تا با گفتن حرف‌هایش، عکس العمل نفر مقابلش را با تمام وجود ببیند.

گوشی‌اش را از روی میز برداشت و روی شماره پاکان مکث کرد. پاکان بعد از سه روز بی‌وقفه گشتن در جزیره، بالاخره آن روز صبح رضایت داده بود چند ساعتی در خانه بماند و استراحت کند. سهراب هم به بیمارستان رفته بود تا مریض‌هایش را ویزیت کند که آیه سر رسیده و جواب آزمایش‌هایش را آورده بود.

صفحه‌ی پیام‌هایش را باز کرد و نوشت:

— پایه‌ی چرخ زدن هستی یا هنوز می‌خوای بخوابی؟

پیام را برای پاکان ارسال کرد، دقیقه‌ای بعد جواب رسید:

— من که همیشه پایه ام، فقط ساعت و مکان رو بگو.

لب‌های سهراب به لبخندی کش آمد. پاکان تنها کسی بود که در هر شرایطی اجازه نمی‌داد او احساس تنهایی کند. برایش نوشت:

— حاضر شو خودم میام دنبالت.

میزش را مرتب کرد و بعد از بیرون آوردن روپوش سفید از تنش، از بیمارستان بیرون رفت.

به محض اینکه سوار ماشین شدند، آیه به سمت فریدون چرخید و با سرعت پرسید:

— دکتر چی گفت عمو؟ چرا وقتی من تو اتاق بودم حرفاشو نزد؟ نکنه اتفاق بدی افتاده؟

فریدون استارت زد اما قبل از اینکه ماشین را به حرکت دریاورد سمت آیه چرخید و با لبخندی که می‌دانست آیه نمی‌بیند اما وجودش را از لحن او حس خواهد کرد جواب داد:

— چرا این قدر بدبین شدی تو دختر؟ چه اتفاقی؟ فقط گفت...

همان لحظه تلفن همراهش زنگ خورد و با دیدن نام فرد تماس گیرنده، رو به آیه گفت:

— بذار تلفنمو جواب بدم. برسیم خونه همه چی رو بهت می‌گم.

و هم‌زمان با پاسخ دادن به تلفن، ماشین را به حرکت درآورد. مکالمه‌ی فریدون تقریباً تا لحظه‌ای که به خانه‌ی آیه برسند طول کشید و بعد از پایان تماس، ماشین را جلوی در نگه داشت و پیاده شد. در سمت آیه را باز کرد، کمکش کرد از ماشین پیاده شود و او را تا جلوی در آپارتمان همراهی کرد. وقتی سمانه در را به روی آن‌ها گشود، فریدون فوری گفت:

— من باید برم سر پروژه یه چک فوری رو امضا کنم. بعداً میام با هم حرف بزنیم.

تا آیه خواست لب به اعتراض باز کند، فریدون خداحافظی کرد و به سرعت از پله‌ها به سمت پایین سرازیر شد.

مانتو را به زور از تنش بیرون کشید و روی تخت انداخت. دستش را لبه‌ی تخت گرفت و با احتیاط نشست. از اینکه باید برای پیدا کردن هر مسیر یا شیئی که می‌خواست، با دست آن را دنبال می‌کرد متنفر بود. مختل شدن بینایی آن قدر فکر و ذهنش را آشفته و درگیر کرده بود که دیگر مغزش فرصت نمی‌کرد به ادامه‌ی عزادار بودنش برای پدر و مادری که هنوز هیچ خبری از اجسادشان نداشت، فرمان دهد. قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش، کاملاً بی‌اراده به پایین سر خورد را با پشت دست پاک کرد. همه چیز زندگی‌اش در عرض چند روز به هم ریخته بود و نمی‌دانست چگونه باید خودش را راضی کند

که بالاخره تلخی ها، روزی به پایان می‌رسد. فکر نمی‌کرد تا آن روز کسی پیدا شده باشد که آن همه بدبختی و غم و اتفاق ناگوار را یک جا تجربه کرده باشد. نمی‌دانست خدا از این بازی پر افت و خیز که با او شروع کرده چه قصدی دارد. با این حال، وقتی لحن آرام‌بخش دکتر نیکزاد که می‌گفت ناامید نشو و همه چیز موقتیست توی سرش تکرار شد، بی‌اختیار لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست. شاید همین یکی دو جمله‌ی کوتاه می‌توانست هر بار او را از اوج ناامیدی و اضطراب، پایین بیاورد؛ اما وقتی یادش می‌افتاد که دکتر بدون حضور او مطلبی را به فریدون گفته و او هیچ اطلاعی از آن نداشت، دوباره سر تا سر قلبش را استرس پر می‌کرد. ضربه‌ای به در خورد و باعث شد سرش را به آن سمت بچرخاند.

— جانم سمانه!

سمانه با قدم‌های آرام، از لای در نگاهی به او انداخت و وارد اتاق شد، جلو رفت و کنار آیه روی تخت نشست. هنوز چیزی نگفته بود که آیه پیش دستی کرد.

— سمانه این چند روز جز دردسر هیچی برات نداشتیم. دعا کن چشمم زودتر خوب بشه، هر طور شده برات جبران می‌کنم.

نفس عمیقی کشید و این بار زیر لبی با خودش زمزمه کرد:

— امیدوارم فرصت جبران این همه دینی که به گردنم هست رو پیدا کنم.

سمانه دستش را روی بازوی آیه بالا و پایین کرد و با لحنی پر انرژی گفت:

— دیگه نشنوم از این حرفا بزنی ها. بهت پیشنهاد می‌کنم تا وقتی هستم از حضورم بهره ببری، چون ممکنه دیگه فرصت پیدا نکنی.

ابروهای آیه درهم شد و سرش را سمت سمانه چرخاند.

— منظورت چیه که تا وقتی هستم؟ مگه کجا قراره بری؟

سمانه خندید و با لحن شوخی گفت:

— نکنه فکر کردی قراره تا آخر عمر مجرد بمونم و دل جنابعالی؟ بالاخره که خدا می‌زنه پس کله‌ی یکی و بیاد منو بگیره! دروغ می‌گم؟

قلب آیه که به خاطر جمله‌ی قبلی سمانه به تلاطم افتاده بود آرام گرفت و لبش به لبخندی باز شد.

— دیوونه‌ای به خدا... ترسیدم. می‌خوای شوهر کنی بکن ولی اول و آخرش مال خودمی.

غم، تمام صورت سمانه رو پر کرد و با بی‌رحمی تمام، خدا را شکر کرد که آیه نمی‌تواند تغییر حالت چهره‌ی او را ببیند، اما انگار آیه نیازی به دیدن نداشت، احساسش می‌گفت در این لحن بیش از اندازه

سرخوش سمانه چیزی درست نیست. دست سمانه را از روی بازویش برداشت و بین دستان خودش گرفت.

— بگو سمانه، اصل موضوع چیه؟

چشمان سمانه گرد شد.

— بینم دیدت واضح شده؟ درست می‌تونی ببینی منو؟

— نخیر، تغییری نکرده. ولی از حس و حال و لحن می‌تونم بفهمم یه چیزیت هست. بگو.

آه سمانه بلند شد. دلش نمی‌خواست با شرایطی که آیه داشت و با این همه درگیری، فعلاً این موضوع را پیش بکشد؛ اما می‌دانست آیه وقتی متوجه درست نبودن چیزی بشود تا از ته و توی ماجرا سر درنیآورد دست بردار نخواهد بود.

— صبح مامانم زنگ زده بود.

اخم آیه نشانه‌ی خوبی نبود.

— خب!

— باز شب توی خواب جنی شده صبح بلند شده زنگ زده به من و همون ماجرای همیشگی.

— خب!

سمانه که خودش منتظر تلنگری برای زار زدن بود با این خب گفتن‌های آیه بیشتر عصبی می‌شد.

—، خب که خب دیگه. باز گیر داده پاشو بیا، واسه چی موندی اونجا تک و تنها، نمی‌ذاری من یه شب سر آروم رو بالش بذارم و از این حرفا.

با اینکه سمانه برای آیه چیزی بیشتر از یک دوست معمولی بود اما حالا که پدر و مادرش را نداشت می‌فهمید حضور این دو آدم مهم در زندگی هرکسی، چقدر می‌تواند آرام‌بخش و انرژی بخش باشد. از طرفی هم به‌خاطر اینکه تنها شده بود، دلش نمی‌آمد به این راحتی‌ها سمانه را هم از خودش براند. در این لحظه که هیچ‌کسی نبود تا بی‌دغدغه کنارش باشد و از دردهای دلش برایش بگوید، سمانه نعمتی بود که امکان نداشت دوباره تکرار شود.

— خب دلش برات تنگ شده دیگه. گناه داره. به نظر من یه مدت برو پیششون اصلاً ببین شرایط زندگی اونجا چه جوریه. شاید خوشتر اومد و موندگار شدی، اگر هم نه که بهشون می‌گی نمی‌تونی اونجا زندگی کنی. تو همه‌ش اینجا نشستی و از دور حکم می‌دی که آدمای اونجا فلان و بهمان. اول برو و از نزدیک ببین بعد تصمیم بگیر.

سمانه که فکر نمی کرد آیه این طوری او را قانع کند، گوشه‌ی لب‌هایش به پایین کشیده شد و ناامید لب زد:

— فکر می کردم الان بهت بگم ناراحت می شی و نمی ذاری برم.

— خودت می دونی که چقدر برام عزیزی دختر. می دونی که جایگاهت تو زندگی چقدر پر رنگه؛ اما هیچی نمی تونه جای پدر و مادر رو بگیره. اگه خدایی نکرده یه روزی اتفاقی بیفته که از نرفتن پیششون پشیمون بشی، نه تو خودت رو می بخشی و نه منی که مانعت شدم بری. تو برو شاید اصلاً تونستی راضیشون کنی برگردن.

سمانه خودش را از پشت روی تخت انداخت و نفسش را محکم بیرون داد.

— امکان نداره راضی بشن. بابا کارش گرفته، کاری که اینجا سال‌ها واسش دوندگی کرد اما نتونست توش موفق بشه. مامان هم که هر جا بابا خوش و خوشحال باشه، راضی تره. فقط می مونم من که درسته رضایت بابا و مامانم برام مهمه اما به فکر خودم هم هستم. من اینجا تو رو دارم. تویی که هیچ وقت مامان و بابام نتونستن جاتو برام پر کنن. خواهر نداشته‌ی من بودی تو. بعد هم که با آرش ازدواج کنی دیگه تموم خوشی من یه جا جمع می شه، آرش هم همیشه برام همون برادری بود که نداشتیم. مامان و بابام اونجا همدیگرو دارن، ولی اگه من برم پیششون، دیگه خواهر و برادرم رو کنارم ندارم. دلم می خواد اینجا ازدواج کنم، با شماها باشم و بچه هامون رو کنار هم بزرگ کنیم. برای دیدن پدر و مادرم می تونم هر از گاهی برم و پیام ولی اگه برم اونجا و موندگار بشم...

دل آیه برای لحن ساده و پر از محبت سمانه و تفکرات بی‌آلایشش غنچ رفت. سمانه قرار نبود بزرگ شود و آیه هم همین اخلاقش را دوست داشت. دلش نمی خواست سمانه و سادگی‌های دوست داشتنی‌اش عوض شود و شکل آدم بزرگ‌ها را به خودش بگیرد. آیه فقط کنار سمانه، آیه بود و فکرش پیش تنهایی‌هایش پرسه نمی زد؛ اما دلش نمی خواست خودخواهی کند. قطعاً سهم پدر و مادر سمانه از او، باید بیشتر از آیه می بود.

— می فهمم چی می گی، ولی یکی دو ماه رفتن که ضرر نداره. قرار نیست مامانت تو رو زندانی کنه. تو یه دختر عاقلی که می تونی برای آینده‌ات تصمیم بگیری. اگر رفتی و تصمیمت این شد که نمونی و برگردی خودم قول می دم یه شوهر خوب برات پیدا کنم و تا برگشتی دستشو بذارم تو دستت. خوبه؟ هر دو با هم خندیدند. سمانه آیه را عقب کشید تا او هم کنارش روی تخت دراز بکشد. روی پهلو غلتید و دستش را دور آیه انداخت.

— همیشه به اینکه این همه با فکر بودی حسودیم می شد. واسه همین دلم نمیاد ازت دل بکنم. تو نباشی دیگه کی تو کارام بهم مشورت بده.

آیه سرش را چرخاند و توی صورت سمانه نگاه انداخت. فقط چند روز بود که صورت او را واضح نمی دید اما اندازه‌ی همان چند روز هم دلش تنگ شده بود. بغضش را قورت داد و با خنده گفت:

— تو هر جا که بری من مشاور دربست خودتم. خداروشکر دیگه عهد دقیانوس نیست و یه جوری تکنولوژی ارتباطی پیشرفت کرده که انگار ور دل هم نشستیم با هم حرف می‌زنیم... ببین سمانه دلم نمی‌خواد خودخواه باشم، تو نباشی منم یه چیزی رو کم دارم تو زندگی، مثل همین روزا که نمی‌دونم اگه تو نبودى من دست‌تنها و با این چشم‌هایی که بازی درآورده چه جوری باید از پس خودم برمی‌اومدم؛ اما دلم نمی‌خواد تو فقط به خاطر من یه تصمیمی بگیری که بعداً پشیمون بشی و من از دیدن پشیمونی تو احساس عذاب وجدان کنم. برای همین هم می‌گم اگه بهانه‌ی تو برای موندن فقط من و آرشیم، فعلاً این بهانه رو نادیده بگیر. برو، با چشم باز و درست انتخاب کن.

سمانه چرخید و نگاهش را به سقف دوخت. حرف‌های آیه با تمام تلخ بودنش درست بود و نمی‌توانست آن‌ها را رد کند. شاید اگر می‌رفت حس بهتری نسبت به حالا پیدا می‌کرد. نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

— باشه، می‌رم. ولی قبلش منتظر می‌مونم تا تو مثل روز اولت بشی. نمی‌تونم تو رو این جوری بسپریم دست حانیه‌جون و اونم برات مادرشوهر بازی دربیاره.

آیه خندید و این بار او چرخید تا دستش را دور سمانه حلقه کند.

— تا تو رو دارم خیالم از بابت حانیه‌جون راحت... ولی تو همین فردا برو و برای ویزات اقدام کن... خب؟ سمانه صورتش را درهم کرد و سرش را تکان داد. آیه با اینکه نتوانست ببیند او چه شکلی شده اما از آنجایی که می‌دانست، هر بار اسم حانیه وسط باشد سمانه چه رفتاری می‌کند بی‌دغدغه خندید. قطعاً سمانه، مادر آرش را بیشتر می‌شناخت و می‌دانست چه اخلاق و رفتاری دارد. همین آگاهی‌هایی که سمانه به آیه داده بود هم باعث شد آیه در رفتار با حانیه با سیاست‌تر برخورد کند؛ اما هر دو می‌دانستند مشکل حانیه نه با آیه، که با انتخاب آرش است. تا قبل از اینکه بحث ازدواج آرش و آیه پیش کشیده شود، حانیه آن قدر با او خوش برخورد بود که گاهی سمانه به شوخی می‌گفت «فکر کنم حانیه‌جون می‌خواد پسرشو بهت قالب کنه»؛ اما وقتی آرش موضوع خواستن آیه را پیش کشید، همه چیز از این رو به آن رو شد و آیه هیچ وقت نفهمید دلیل این همه تغییر رفتار چیست.

پاکان روی شن‌های ساحل نشسته و تکیه‌اش را به هر دو دستی که از پشت روی زمین کشیده، داده بود. سهراب بالاخره کنارش جا گرفت، اما بر خلاف پاکان، زانوهایش را بغل گرفت و به رو به رو خیره شد. لبخند پاکان با دیدن چند دختر و پسری که از روی یک قایق بادی موزی شکل، لیز خوردند و توی آب افتادند، پر رنگ‌تر شد. تک خنده‌ای کرد و با تفریح گفت:

— اینا که می‌دونن نمی‌شه، چه اصراری دارن که حتماً این کارو انجام بدن، آخرش هم این‌همه جیغ و داد کنند.

سهراب با شنیدن جمله‌ی او، توجهش به آن سمت جلب شد و او هم لبخند زد.

— هر روز اینجا همین برنامه است. دلشون خوشه دیگه، اگر با این چیزا هم خوش نگذرونن که همه از دم افسرده میشن.

پاکان سوتی کشید و با شیطنت سهراب را نگاه کرد.

— ببین کی داره دیالوگ‌های روشن فکرانه بلغور می‌کنه. من فکر می‌کردم معنی تفریح و خوش گذرونی تو فرهنگ لغات گم شده پسر.

— تفریح رو فراموش نکردم ولی توی زندگی من هیچ‌وقت فرصتی براش پیدا نشد، همیشه ترجیح می‌دادم روی اهدافم تمرکز کنم.

پاکان کش‌وقوسی به تنش داد و تنه‌اش را بیشتر عقب کشید.

— بالاخره که چی؟ تا کی قراره خودت رو فراموش کنی؟

سهراب با تأسف سر تکان داد.

— نمی‌دونم... هر بار تصمیم گرفتم یه مدت واسه خودم باشم یه اتفاقی افتاده که همه‌چی رو به هم ریخته!

— مثلاً؟

— مثلاً همین دختری که سرو کله‌اش پیدا شده و هروقت می‌بینمش به هم می‌ریزم.

ابروهای پاکان درهم گره خورد.

— کدوم دختره؟

سهراب آه بلندی کشید. می‌توانست حدس بزند پاکان چیزی از ماجرای پنجشنبه شب را به‌خاطر ندارد، آن هم با حالی که نزدیکی‌های صبح روز بعدش به خانه برگشته بود.

— پنجشنبه که برای ویزیت رفتم بیمارستان... یادته یا نه؟

پاکان چشمانش را کمی باریک کرد. عینک آفتابی‌اش را بالا برد و روی موهایش نشانده.

- بذار ببینم... همونی که تو نخشی، نه؟
- سهراب وسط تمام درگیری‌های ذهنی، خنده‌اش گرفت.
- گفتم که قضیه این نیست.
- پاکان بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.
- نمی‌دونم، خودت این جور ی گفتی.
- سهراب کف دست‌هایش را به هم سایید و همان‌طور که نگاهش به انگشتان هر دو دستش بود نالید:
- پاکان من الان نیاز دارم حرف بزنم، گوش می‌دی یا می‌خوای همه‌چی رو با شوخی طی کنی؟
- وقتی سهراب این قدر جدی می‌شد، مسئله مهم‌تر از چیزی بود که پاکان بخواهد با آن شوخی کند.
- سیگاری از جیبش بیرون کشید و گوشه‌ی لبش گذاشت، فندکش را روشن کرد و قبل از اینکه زیر سیگارش بگیرد، با لحنی کاملاً جدی گفت:
- بگو، می‌شنوم.
- انگار لحن پر از بی‌تفاوتی پاکان آب خنکی بود که روی التهاب آتش احساسات متناقضش ریخته شد.
- چندباری لب باز کرد تا از حس چشمان آیه بگوید اما هر بار که سعی می‌کرد حرف بزند، صدایی موزی وسط ذهنش نهیب می‌زد «منطقت رو به کار بنداز. چیزی که داری بهش فکر می‌کنی اصلاً با عقل جور در نیما! گفتنش فایده نداره». لب‌هایش را برای بار آخر به هم فشرد و سکوتش را به قدری کش داد که صدای پاکان را درآورد.
- دکترجان، مشکلت حل شد؟
- سهراب بی‌حواس به چشمان پر از خنده‌ی او نگاه کرد.
- کدوم مشکل؟
- مشکلت با این دختره دیگه؟ یه کلام بگو عاشقش شدی خودت رو خلاص کن... با این حالی که تو داری هیچ احتمال دیگه‌ای نمی‌تونم بدم.
- کف هر دو دستش را با حرص روی صورتش کشید و غرید:
- ولش کن اصلاً... با تو نمی‌شه حرف زد.
- پاکان با شانه‌ی خودش، ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی سهراب زد.
- با من که می‌شه حرف زد، اگه نمی‌شد منو تا اینجا نمی‌کشوندی ولی این که خودت نمی‌خوای حرفی بزنی، یه چیز دیگه است. دیگه بهش فکر نکن... حالا قراره این دختره رو بازم ببینی؟
- عینک آفتابی‌اش را از جیب پیراهنش برداشت، به چشم زد و سری تکان داد.

— هوم... نمی دونم بگم متأسفانه یا خوشبختانه... خودم خواستم درمانش رو ادامه بدم.

پاکان روی پا بلند شد و دست سهراب را هم گرفت تا روی پا شود.

— مازوخیسم داریا! می خواهی هر دفعه می بینیش همین جوری آب و روغن قاتی کنی، خودتم نفهمی چه مرگته؟

پاکان یک دست و سهراب هر دو دستش را درون جیب هایشان فرو بردند و سمت خروجی ساحل قدم برداشتند.

— بحث خودآزاری نیست. نگاه اون دختر خیلی غمگین بود. امروز وقتی بهش گفتم مشکل چشمش موقتی، خوشحالی رو هرچند سطحی توی چشمش دیدم. حس می کنم می تونم بهش کمک کنم تا دیگه غمگین نباشه.

— دمت گرم... ولی از من به تو نصیحت رو قضیه ی عشق و عاشقی هم فکر کن، تو که خوشگلیش رو هم تائید کردی، دیگه مشکلی نیست.

سهراب با استیصال نگاهش را به آسمان دوخت و بلافاصله خم شد تا از روی زمین سنگی بردارد و سمت پاکان پرتاب کند. پاکان با خنده دو سه قدم عقب دوید و دست هایش را جلوی سینه اش به نشانه تسلیم بالا برد.

— بی خیال داداش، اصلاً توی خشن رو چه به عاشقی. فقط بپا نزن چشم اون بنده خدا رو بدتر کور کنی.

سهراب سنگ توی دستش را جلوی پای او انداخت و با خنده ناسزایی حواله اش کرد. پاکان کنار ماشین ایستاد و با خنده گفت:

— باور کن اینا همه تأثیرات فشارهای هورمونی. یه دوره ی یه ماهه با خودم بگذرونی همه چی حل می شه.

سهراب دزدگیر را فشار داد و هر دو هم زمان سوار شدند. سعی می کرد به توصیه های پاکان اهمیتی ندهد اما پاکان هم انگار نمی خواست دست بردارد.

— ببین اینایی که باهاشون آشنا شدم، فقط باید ببینیشون، جفتشون هم اینجا زندگی می کنن، البته موقتی. با اینکه بهشون گفتم فقط یه هفته اینجام ول کن من نیستن، می تونم تو رو به عنوان جایگزین خودم بهشون معرفی کنم.

نگاه پر از غضب سهراب سمت پاکان چرخید، اما پاکان بی خیال نمی شد.

— همینه! همین نگاه خشن جذاب ترت می کنه اصلاً، اتفاقاً یکیشون هم خشن دوست داره، می تونی توافق کنی...

— پاکان!

پاکان نتوانست جلوی خنده‌ای که تا آن لحظه قورتش داده بود را بگیرد و باعث شد لب سهراب هم خیلی سخت اما به لبخندی کشیده شود. پاکان با اینکه آخر هم نفهمیده بود چه در سر سهراب می گذرد اما با تمام وجودش داشت تلاش می کرد که لحظه‌ای فکرش را از چیزهایی که آزارش می داد رها کند. همین محبت‌های کمیابش بود که نمی گذاشت سهراب دست از رفاقت با او بکشد.

— ببین خودت خواستی ها! هی خواستم به روت نیارم این دو سه روز شبا کجا غیبت می زد و صبح پیدات می شد اما الان خودت داری بحث رو پیش می کشی.

پاکان آرنجش را به لبه‌ی پنجره تکیه داد و با همان چهره‌ی پر خنده به نیم رخ سهراب خیره شد.

— چی تو سرت می گذره؟ همونو بگو تا بگم درست فکر کردی یا نه!

لبخند سهراب با نگاه چپ‌چپی که حواله‌ی پاکان کرد همخوانی نداشت؛ اما این رفتار سهراب برای او عادی بود. سهراب همیشه مخالف رفتارها و ارتباط‌های غیر معمول پاکان بود اما از آنجایی که چندباری خواسته بود پاکان را به عقیده‌ی خودش سر به راه کند و پاکان زیر بار نرفته بود، دیگر تلاشی نکرده و سعی کرده بود تنها با این سبک زندگی او کنار بیاید. چون پاکان و رفاقت عمیقشان برایش مهم‌تر از کنکاش در زندگی پیچیده‌ی او بود. هرچند که میان شوخی و خنده گه گاهی طعنه بارانش می کرد اما می دانست پاکان هیچ کدام از کنایه‌هایش را به هیچ کجایش حساب نمی کند. سهراب کم کم داشت به این اصل پی می برد که فقط یک اتفاق یا یک معجزه باید سر راه پاکان قرار می گرفت تا سر پر باد او را به سنگ پشیمانی بکوبد. تنها کاری که می توانست بکند این بود که تا حد امکان از او تأثیر نگیرد و سبک زندگی خودش را حفظ کند.

— پشیمون شدی؟

سهراب ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد و سرش را بالا انداخت.

— نه، پشیمونی واسه چی. من اگه قرار بود چیزی بگم تو این دو سه روز می گفتم. فقط مثل همیشه بهت یه نصیحت دوستانه می کنم. حواست به خودت و زیاده روی هات هست دیگه.

پاکان صاف سر جایش برگشت، اخم‌هایش بی اختیار درهم کشیده شد و با صدایی که به وقت عصبانیت بم‌تر و کمی هم رگه دارتر می شد لب زد:

— می‌دونی که حواسم هست... الانم اگه چیزی نمیگم واسه اینکه که نیازی ندارم جزییات رو برات شرح بدم، ولی هنوز کارم به اونجایی نکشیده که با هر بی‌سروپایی تا تهش برم. هم حد و حدودم رو می‌دونم و هم کنترل رفتارم دست خودمه.

سهراب بی‌توجه به حرصی که زیر پوستی به او تحمیل کرده بود، لبخند گرمی زد و با گفتن یک «خوبه» ی خالی، از ماشین پیاده شد.

پاکان نفس داغش را محکم بیرون داد و کف دستش را محکم روی پیشانی‌اش کشید. تنها کسی که تفکرش برای او مهم بود سهراب بود و وقتی سهراب هم این قدر ناجوانمردانه او را قضاوت می‌کرد از خودش متنفر می‌شد. پیاده شد و محکم در ماشین را به هم کوبید و از ذهنش گذشت کاش همین حالا تهران بود تا برای خالی کردن انرژی‌ای که به خاطر عصبانیت بی‌موقع به تمام تنش سرازیر شده بود، برای اولین بار خودش برای دعوت سایه به خانه‌اش پیش قدم می‌شد.
